صلاح الدین ایوبی

و

فرقه اسماعیلیه

تالیف :

جرجی زیدان

ترجمه :

محمدعلی شیرازی

از انتشارات بنگاه مطبوعاتی گوتنبرگ

شرکت چاپ خیام

۱۳۳۹

قهرمانان داستان

* خلیفه عاضد	:	آخرین خلیفه فاطمی
* ملك	:	خواهر عاضد
* سلطان صلاح الدین ایوبی		
* نجم الدین	:	پدر صلاح الدین
* بهاء الدین قراقوش	:	وزیر صلاح الدین
* عمادالدین	:	ازنزدیکان صلاح الدین
* عیسی هکاری	:	ازنزدیکان صلاح الدین
* ابوالحسن	:	شخصی که طمع خلافت داشت
* سلطان نورالدین	:	حکمران شام
* راشدالدین سنان	:	رهبر فرقه اسماعیلیه

مراجع این داستان تاریخی

* تاریخ ابن اثیر
* تاریخ سلجوقیان
* تاریخ تمدن اسلامی
* طبقات الاطباء
* تاریخ مقریزی
* تاریخ مصر جدید
* کتاب روضتین
* ابن خلکان

مختصری از تاریخ

درسال ۳۵۸ هجری کشورمصر بدست فرماندهٔ معروف «جوهر» فتح شده وتحط تسلط فاطمیان قرار گرفت، وبدینطریق دولت اخشیدمنقرض گردید ومصراز نفوذ عباسیان رهائی یافت. مصر در زمان طولونیان و اخشیدیان - بااینکه این دوسلسله از حیث امور داخلی مستقل بودند- تحت نفوذ خلیفه عباسی قرارداشت. خلیفه عباسی فرمان عزل ونصب حکام مصری راصادرمیکرد. اما امور داخلی بدست حکمران طولونی یا اخشیدی مستقلا بدون مراجعه بخلیفه بغداد، اداره میشد.

همینکه مصر درحوزه فاطمیان قرار گرفت، اوضاع سیاسی آن کشور تغییر کرد ودولت کاملا مستقلی برسرکار آمد که جز اوامر خلیفه فاطمی را که در قاهره اقامت داشت، او امر کسی را اجرا نمیکرد و بخلیفه عباسی ابداً اعتنائی نداشت!.

این اولین مرتبه بعد از ظهور اسلام بود که مصر استقلال کامل پیدا میکرد. خلافت عباسیان، همچنان در بغداد باقی ماند، اما خلافت امویان در اندلس بود. بدینطریق بر کشور اسلامی سه خلیفه حکومت میکردند که باهم رقابت شدید داشتند وهر کدام از آنها خلافت رااز آن خود و دونفر دیگر را غاصب میدانستند. اختلاف بیشتر بین خلیفه بغداد وخلیفه قاهره بود. از حیث مذهب هم بین خلیفه بغداد وخلیفه مصر اختلاف وجود داشت، خلیفه عباسی سنی وخلیفه فاطمی شیعه بود.

دولت فاطمی اولین دولت شیعه‌ای بود که پادشاهان خود را خلفاء مینامید. معاصر دولت فاطمی، دولت شیعه دیگری که آل بویه بود،درایران وعراق وجود داشت. پادشاهان آل بویه خود را خلیفه نخواندند وادعائی نکردند که نسبشان بقریش میرسد. بلکه خلافت عباسی راحفظ کردند ولی با توجه باین نکته که خلفاء عباسی خلافت را از مستحقینش غصب نموده‌اند!.

پس از آنکه دولت فاطمی تشکیل شد، بعضی‌ها به‌معزالدوله که یکی از سلاطین آل بویه بود، گوشزد نمودند که خلافت را به فاطمیان منتقل کند ولی یکی از نزدیکان وخیرخواهان معزالدوله اورا از این اقدام منع کرد.

فاطمیان درمصر مستقر شدند درحالیکه خلفاء عباسیان در بغداد اقامت داشتندو پیروان سنی آنها در تمام دنیا منکر صحت انتساب فاطمیان به‌فاطمه زهرا(ع) دختر رسول اکرم (ص) بودنـد. اما فاطمیان بایـن امر اعتنائی نداشتند وهمه فکر وهمشان این بود که نفوذ وقدرت خود را بضرب شمشیر تثبیت کنند.

پس از آنکه «جوهر» شهر قاهره را برای معزالدین خلیفه فاطمی بنا کرد، او را به‌آن شهر دعوت نمود، مردم باستقبال اوشتافتند، در میان استقبال کنندگان عبدالله بن طباطبائی معروف بود. عبدالله بخلیفه‌معز نزدیك شد و گفت: «مولای من، نسب شما به‌چه کسی میرسد؟!» معز باو گفت: «مـن جلسه‌ای تشکیل داده وهمه شما رادرآن شرکت‌خواهم‌دادودرآنجـاشرح خواهم داد که نسب ما به چه کسی میرسد!.»

وقتی معز درقصر خود مستقر شد، مردم سرشناس را در یك مجلس عمومی دعوت کرد و به مردم‌چنین گفت: «آیا از رؤسا ونمایندگان شما کسی مانده است که حاضر نشده باشد؟!» باو گفتند که شخص مهـم و سرشناس دیگری باقی نمانده است که نیامده باشد. معز شمشیر خودرا از نیام بیرون کشید وآنرا باهتزاز درآورد و گفت: «این است نسب من!.» آنگاه مشتی سکه‌طلا برروی شمشیر ریخت و گفت: «اینهم اجدادو نیاکان‌من‌میباشند!!» حاضرین گفتند: «شنیدیم‌وفهمیدیم‌ومطیع وفرمانبردارشما میباشیم!.»

☆☆☆

یازده خلیفه فـاطمی بر کشور مصر دویست وانـدی سال (از سـال ۳۵۸ تا سال ۵٦۷ هجری) حکومت نمودند که نخستین آنهـا معزالدین‌الله و آخر ایشان عاضدالدین‌الله بود، دوران حکومت‌فاطمیان را میتوان بسه‌دوره تقسیم کرد: حکومت فاطمی دراول کار بوسیله سربازان عرب و بربر کـه

بفرماندهی جوهر مصر رافتح کرده بودند، اداره میشد . قدرت دردست این دوعنصر بودو پس از آن بدست بربرهاو بعداً بدست ترکها افتاد ،همانطوری که نفوذوقدرت در حکومت عباسیان از دست عربها خارج شده و در دست ایرانیان وسپس دردست ترکها قرار گرفت!.

علت زیاد شدن ترکهادرمصر این بود که همینکه خلیفه فاطمی حاکم بامرالله درگذشت و پسرش « ظاهرلاعزازدین الله» درسال (٤١٧) هجری بجای او بر سریر خلاف نشست ، در عیش و عیاشی و خوشگذرانی افراط و زیاده روی کرد و متمایل به ترکها و مشارقه گردید و دیگر اعتنائی به بربرها نمیکرد و قدر و قیمت ونفوذ بربرها همچنان کم میشد تا اینکه بکلی از بین رفت .

همینکه مستنصردرسال ٤٢٧ هجری بعد از پدرش ظاهر بر سریر خلافت فاطمیان نشست ، زمام امور را با پنجه پولادین قبضه کرد . مادر مستنصر کنیز سیاهی بود ، از اینرومادر مستنصر بسیاری‌از سیاهپوستان‌را که ازنژاد او بودنددر دوائردولتی وآرتشی استخدام کرد و بیش از هزار سرباز سیاه‌پوست‌درآرتش استخدام گردید !.

اماپسرش مستنصر بیشتر سربازان‌خودرا از جوانان ترك انتخاب میکرد ، ازاینروسربازان بدودسته بزرك منشعب گردیدند که‌با هم اختلاف ورقابت سختی‌داشتند وهر کدام میخواستند نفوذ و قدرت را در دست گیرند ، ووجود این‌اختلاف ورقابت ودودستگی در آرتش سبب ایجاد کشمکش‌وجنگهای‌داخلی که مصر راضعیف وخسته نمود ، گردید ومستنصر مجبورشد ازحکمرانان‌شام کمك و مساعدت بخواهد و چیزی نگذشت که حکمران بنام « بدرالجمالی» که‌اصلا ارمنی بود بالشگری‌بسوی‌مصر شتافت ودولتیان وامراء آرتش‌را بقتل‌رساند ودرمصر سربازانی ترك‌وارمنی تعیین کردواغلب آرتش‌یاترك بودندویاارمنی . نفوذوقدرت بربرها از بین‌رفت واشخاص‌معمولی گردیدند ، دیگراسم‌و رسمی نداشتند ، در حالیکه قبلا از بزرگان‌واشخاص بانفوذوقدرت‌وسر شناس بشمارمیرفتند.

درآن اثناء سلجوقیان بر کشور ایران و عراق مستولی گردیدند و دولت‌آل بویه منقرض گردید وشیعیان درآن‌سامان ضعیف و ناتوان شدند ، سلجوقیان دست‌نشاندگان و فرماندهان خود (اتابکان) را برای حکمرانی

استانها گماردند و هر کدام ازاین حکمرانها در استان خود مستقل گردیدند ویکی ازاین فرماندهان نورالدین زنگی در شام بود . در میان فرماندهان نورالدین عده‌ای از کردهای شجاع وجود داشتند که از آنجمله : نجم‌الدین ایوبی و برادرش اسدالدین شرکویه بودند . این دو برادر قرب و منزلت زیادی نزد نورالدین داشتند. درسال ٥٥٦ هجری خلافت مصر به عاضدالدین‌الله بن یوسف رسید . عاضد خلیفه ضعیف و بی اراده‌ای بود که وزرایش بر دولت او چیره شده و برای اینکه هر کدام نفوذ و قدرت مطلق را بدست آورند، با هم رقابت و کشمکش سختی داشتند ، بطوریکه ازاین رقابت و کشمکش کشور خراب و ویران شد و خلیفه هم در برابر آنها کاری نمیتوانست بکند !

در میان رقابت کنندگان نخست وزیری بود که (شاور) نام داشت و مغلوب شده بود . شاور نزد نورالدین زنگی به شام رفت و از شخصی که در احراز پست نخست وزیری او را شکست داده بود شکایت نمود و از او استمداد طلبید . نورالدین فرصت را برای استیلاء بر مصر مناسب دید و یکی از فرماندهان شجاع خود (شرکویه) را با لشگری از سربازان (ممالیك) بمصر فرستاد و نخست وزیری را به او بر گرداند . شاور در برابر این خدمت هر سال ثلث در آمد مصر را میپرداخت !.

در آنموقع جنگلهای صلیبی شدید شده بود و نورالدین هم با کمك نماینده خود شرکویه و برادرزاده شرکویه (یوسف بن نجم‌الدین) که همان صلاح ـ الدین ایوبی میباشد ، بیشتر در امور کشور دخالت نمود .

درسال ٥٦٤ هجری شرکویه در مصر در گذشت و صلاح‌الدین ایوبی بمقام او رسید و نخست وزیر شناخته شد. صلاح‌الدین این امر را وسیله‌ای برای اینکه مصر را مستقل و از آن خویش سازد ، دانست. دراین داستان عملیات صلاح‌الدین در مصر شرح داده شده است .

صلاح الدین و عاضد «خلیفه»

عمو حسن بعمر مکاری گفت: «برادر برخیز، چقدر میخوابی؟!
مگر نمیدانی درشهر قاهره چه غوغائی برپا است ومردم باینطرف و
آنطرف میدوند؟! زود باش برخیز وسوار الاغ خود گشته وهرچه زودتر
از این مکان دور شو»

عمر پاسخ داد: «کجا بروم؟ مگر چه شده است؟! آیا همانطوریکه
شهرفسطاط را آتش زدند، قاهره را هم آتش زده‌اند؟! یا اینکه مالیات
جدیدی را از ما مطالبه میکنند؟ من تمام سنگرهای قاهره راترك گفته و
باین سنگر که بیرون دروازه «الفتوح» واقع شده است آمده‌ام تا از کینه
توزی آنها ودشمنی این ترکها و کردها نجات پیدا کنم و...»

حسن کلام اورا قطع کرده گفت «عمر ساکت باش این کردها
نسبتاً اشخاص خوبی هستند! آیا بخاطر داری پیش از حکومت این
کردها چقدر از مالیات میگرفتند! کی میتوانست نام عمر وابوبکر
را برزبان راند؟!»

عمر گفت: «راست میگوئی، پدر ومادرم در آنموقع پشیمان شدند
که چرا نامم راعمر گذارده‌اند! ولی حسن بگو ببینم در شهر چه رخ
داده است؟ چرا سوار الاغ شده وازاینجا دور شوم؟»

حسن گفت: «خلیفه عاضدالدین‌الله باموکب خود از قصرخارج میشود وهمراه اوعده‌ای ازترکها وغیره میباشند، میترسم یکی ازآنها الاغ تورا دیده وسوارآن شود ویا اینکه آنرا تصاحب کند؟»

عمر گفت: «خلیفه ازقصر خود خارج میشود؟ ما کجا و قصر او کجا!! ما که بیرون شهر قاهره هستیم!»

حسن گفت «خلیفه باینجا خواهدآمد،او از همین‌دروازه(الفتوح) خارج خواهد شد»

عمر گفت:«ازاین دروازه خارج میشود؟! کجا میرود؟!»

حسن گفت: «اوبه پیشواز نجم‌الدین‌ایوبی میرود»

-خلیفه باستقبال نجم‌الدین‌میشتابد! مگر این‌نجم‌الدین کیست؟!

- او پدر صلاح‌الدین وزیر است او از شام برای دیدن فرزند خودآمده است.

عمر گفت: «آه خداوندا .. چه میشنوم؟! خلیفه امیرالمؤمنین وفرزند دختر پیغمبر وسایه خدا برروی زمین، ازقصر خود خارج‌شده وبه بیرون شهر میشتابد تا باپدر وزیر خود ملاقات کند! حسن، بگو ببینم چه وقت خلفاء فاطمیان چنین‌کاری را میکردند؟!»

حسن گفت: «ای رفیق، اوضاع و احوال‌تغییر کرده است برای خلیفه ازخلافت جز اسمی باقی نمانده است، تمام نفوذ وقدرت دردست این وزیر کردی، صلاح‌الدین میباشد. بیچاره خلیفه ما عاضد!»

عمر گفت: «بیچاره!. چرا اوبیچاره باشد، ما بیچاره هستیم،شاید این وزیر کردبهتر ازعاضد باشد!!»

حسن گفت: «صلاح الدین کرد بهتر ازخلیفه است!؟ خیر ...»

عمر گفت «آیا میدانی که ماازدست این زمامداران چه ها میکشیم؟!

آنها برای اینکه بیشتر بما ظلم کنند واستبداد بخرج دهند باهم رقابت ودشمنی مینمایند! برای من چه تفاوت می کند که حکمران و سلطان مایکنفر عرب ویا کرد ویا هندی باشد، بلکه چیزی کـه مهم است از دست سلطان خود ظلم وستم وبی عدالتی نبینم، چنین نیست؟!»

حسن گفت: «ساکت باش، آنها می آیند، آیا صدای سنج وشیپور را نمیشنوی؟! زود باش برو الاغ خود رادر جائی پنهان کن و باینجا بیا»

عمر گفت «بسیارخوب، من میروم وزود بنزد تو مراجعت خواهم کرد تا موکب خلیفه را مشاهده نمایم من درباره موکب خلیفه زیاد صحبتهائی شنیده ام. شنیده ام که سواران رشید بسیاری دراین موکب هستند و خود خلیفه لباس گرانبهای ابریشمینی برتن دارد و جواهرات بر خویشتن می آویزد »

- بسیار خوب، من منتظر مراجعت توهستم

- نه، نه، بهتر آن است که توهم بامن بیائی تا الاغم را بکمك یکدیگر دراینجا بگذاریم وپس از آن ببام خانه صعود خواهیم نمود و در آنجا، هم خوب میتوانیم موکب خلیفه را مشاهده کنیم وهم ازخطر مصون خواهیم بود.

حسن گفت: «بد نگفتی، بیا برویم!»

❋❋❋

وقتی آن دونفر ببالای بام خانه رفتند، حسن گفت «موکب خلیفه

ازقصر خارج شد و باینطرف می آیند وچیزی نخواهد گذشت که به دروازه (الفتوح) خواهند رسید و ما وقتی موکب از دروازه بیرون می آید، آنرا خواهیم دید. آیا صدای پای اسبان رانمیشنوی؟! »

عمر گفت: «چرا میشنوم، میترسم خطری برای مادر پیش باشد»

- ترس نداشته باش! توعجب آدمی هستی، حتی از سایه خودت نیز میترسی؟

- حسن، مرا سرزنش مکن، من حق دارم بیمناك باشم، زیرا مارگزیده از ریسمان هم میترسد! سربازان این موکب بر ما تعدی خواهند نمود وچهار پایان ما رابه یغما خواهند برد

- موکب رسید، یك نظر کلی بر موکب که وارد این خیابان شده است، بیافکن!

- من می بینم که پرچمها در اهتزازند و اسبان شیهه می کشند ونیزه ها برق میزنند وشمشیرها میدرخشند وخیابان از ازدحام مردم، مانندآب درهنگام فیضان در رودخانه عظیم نیل، موج میزند! ؟آه عمو حسن، ازتو تشکرمی کنم که چنین منظره تماشائی را بمن نشان دادی. اکنون موکب از دروازه خارج میشوند بمن بگو ببینم که خلیفه کدامیك است؟آیا خلیفه همان شخص است که برروی اسب ابلق نشسته و جامه کتان برتن دارد؟

حسن گفت: «معلوم میشود که در عمر خود مأمورین دولت را ندیده ای، آن کسانیکه در پیشاپیش خلیفه هستند، زیادند آیا گمان میکنی که خلیفه جامه کتانی برتن میکند؟ جامه کتان را فقط بعضی

ازمردانش میپوشند اما آنکسانی‌راکه درجلوموکب مشاهده مینمائی بعضی ازامراء وفرزندان ایشان میباشند. به جامه‌های فاخر و گرانبها ولجامهای نقره وطلای اسبان ایشان نظر بیافکن ، تمام این چیزها نسبت به موکب خلیفه خیلی ناچیزو بی اهمیت است . نگاه کن ، موکب خلیفه رسید بالای سرخلیفه چتر بزرگی گرفته‌اند .

عمر گفت : «چیزی که بالای سرخلیفه گرفته‌اند سبب شده است که من آنرا نبینم ، من فقط اسب خلیفه را می بینم که پرچمداران و سواران پیرامون آنرا گرفته‌اند راستی این سواران کیستند ؟»

حسن گفت «عجله نکن ، خواهی دانست که کیستند ، موکب آهسته حرکت میکند ، من همه‌چیز رابرای تو شرح میدهم . آیا اسب خلیفه‌را می بینی ؟! خوب آنرا نگاه کن ، زین آن از مخمل قرمز و زربافت که مینا هم در آن بکار رفته است، ساخته شده !. اگر جلو زین را نگاه کنی خواهی‌دانست که مرصع بجواهرشده است دور گردن اسب حلقه‌هائی از طلا دیده میشود و اگر نگاهی بپاهای اسب بیافکنی ، خواهی‌دید که خلخالهائی (حلقه‌هائی که برای زینت دورپا می‌افکنند) دورآن افکنده‌اند . هراسب بازینت آلات آن در حدود هزار دینار طلا ارزش‌دارد واسبهای وزراء و امراء نیز مانند همین اسب است که همه آنهارا خلیفه‌بایشان هدیه داده است .»

عمر گفت :« حسن خوشا بحال تو ، یقین تو که یکی از غلامان قصرهستی موفق‌شده‌ای سواریکی‌از اسبهابشوی ؟»

حسن گفت :«فرزند ، من‌درعمر خود موفق برسیدن‌خیلی‌چیزها

شده‌ام که آنرا فراموش کرده ام ، من جواهرات و زینت آلاتی که چشمان را خیره و عقل را از سر انسان زائل می کند ، مشاهده نموده‌ام! من بخوبی میدانم خلیفه چه لباس گرانبهائی پوشیده است! باین چتر نگاه کن و ببین که چگونه آنرا بشکل هرم و از ابریشم آسمانی رنگ ساخته اند جامه خلیفه هم برنگ آسمان است . نگاه کن و ببین که چگونه منگوله هائی از طلای جواهر نشان بچتر آویزان کرده اند . برروی چتر یك گوی طلای مرصع بجواهر که چشمان را خیره میکند ، دیده میشود . »

عمر گفت : « آری ، چتر بسیار گرانبها وقیمتی است ، ولی من کسی را که چتر را حمل می کند نمی بینم ، چگونه شخصی میتواند این چتر را که اینهمه سنگینی دارد حمل کند ؟! »

حسن گفت : « حمل کننده این چتر شخصی است که برروی اسب سوار است ودر کنار خلیفه اسب میراند ودسته چتر را در بالای زین اسب خود نصب نموده است وتمام سعی این سوار آن است که چتر را طوری نگاه دارد که ذره ای از اشعه خورشید بر بدن خلیفه نتابد !. »

عمر گفت : « اگر اشعه‌ای بر بدن خلیفه افتاد چه خواهد شد؟! من اکنون میبینم که مأمور چتر کمی چتر را آن طرفتر گرفته و سر خلیفه پیداست برروی سر خلیفه چیست ؟ »

حسن گفت : « بگذار من صحبت خود را تمام کنم ، نگاه کن بر این عمامه‌ای که برروی سر خلیفه است ، این عمامه سفید و بشکل تخم مرغ است ، برروی عمامه ، بالای پیشانی ، جواهری بشکل هلال از یاقوت

قرمز دیده میشود! چنین یاقوتی در دنیا نظیر ندارد در وسط هلال گوهر گرانبهائی وجود دارد که آنرا «یتیم» مینامند و برای این گوهر نمیتوان قیمتی قائل شد »

عمر گفت « آه » خلیفه اینهمه جواهر بخود و اسب خویش بدون فایده آویخته است درحالیکه بسیاری از مردم در کشور او از فقر و گرسنگی جان میسپارند »

حسن گفت : « درهرحال، ما کاری باین کارها نداریم ، گوش بده ، آیا آن سوار را که در کنار خلیفه است و دستمال سفید در دست دارد، نمیبینی؟»

عمر گفت «چرا ، میبینم ، در آن دستمال چیست؟»

حسن گفت : « در آن دستمال سفید دوات گرانبهائی است که منحصر بفرد میباشد . این دوات از زر ناب و مرصع بجواهرات قیمتی است. طرف راست خلیفه را بنگر و ببین که آن سوار چگونه شمشیر جواهرنشان خلیفه را حمل میکند و او از مأمورین عالیرتبه محسوب میشود باطراف اسب خلیفه نگاه کن و ببین که چگونه ده ها طفل وجود دارند ، این کودکان کمرهای خود را با شال بسته اند و شمشیرهائی بکمر آویخته اند، آنها نیزه هائی در دست دارند . نزدیك اسب خلیفه دو غلام صقلبی دیده میشوند که بادزنی در دست دارند و خلیفه را باد میزنند ! »

عمر گفت : « من سواری را میبینم که جامه گرانبهائی بر تن دارد و باینطرف و آنطرف میرود و امر و نهی میکند ، او کیست ؟! »

حسن گفت : « او والی شهر قاهره است . او نظم و ترتیب موکب را مراقبت میکند تا رفتن آنرا اسهل و آسان کند و مانع از ازدحام گردد .

باشخاصی که در پشت سر اسب خلیفه هستندنگاه کن و ببین که چگونه عده‌ای از کودکان که آنهارا «اطفال موکب خلیفه» مینامند دیده میشوند آنها بجای شمشیر پرچمهائی از ابریشم در دست دارند که بر روی آن پرچمها این عبارت نوشته شده است «نصر من الله و فتح قریب» تعداد این کودکان پرچمدار بیست و یکنفر میشوند. آیا عباراتی را که بر روی پرچمها بازری بافته‌اند؛ نخوانده‌ای ؟»

عمر خندید و گفت :

« من از کجا سواد دارم ، پدرم حاضر نشد مرا در مدرسه «ازهر» بگذارد ، زیرا در آنجا تعلیم طبق مذهب شیعه میباشد و پدرم و خویشانم پیروان مذهب سنی میباشند و »

حسن کلام او را قطع کرده و گفت :

« اکنون میتوانی وارد مدرسه ازهر بشوی و با سواد گردی ، زیرا صلاح الدین روش تعلیم را در این مدرسه طبق تمام مذاهب گذارده است.»

عمر گفت : « دیگر از ما گذشته است ، آما میشود بعد از سن چهل سالگی انسان بمدرسه برود و درس بخواند ؟! امثال من باید دیگر بفکر خواندن و مدرسه رفتن نباشند و این امر را به فرزندان خویش واگذار بکنند ، بگو ببینم این شخص را که مشاهده میکنیم کیست؟ موکب او از موکب خلیفه دست کمی ندارد ، و من میبینم که لباس او از جامه خلیفه هم فاخرتر و گرانبهاتر است !»

حسن گفت «او صلاح الدین، وزیر باتدبیر است. این طلای گرانبها را که بر تن او میبینی خلیفه سه سال پیش آنرا چون هدیه‌ای به او داده

است . و این هاهم بطوریکه مشاهده میکنی عبارت است از عبای سفید زربافت و جبه قیمتی، بگردن او نگاه کن ، آیا آن طوق جواهر نشان را میبینی ، آن طوق بیش از ده هزار دینار طلا ارزش دارد ! بر کمرش شمشیر گرانبهائی آویخته است که پنج هزار دینار طلا میارزد و بر روی اسبی سوار است که قیمت آن بیش از هشت هزار دینار است و بر روی اسب زینی از طلا گذارده اند و دویست قطعه جواهر بزین و دهنه و افسار اسب آویخته اند بپاهای اسب نگاه کن و ببین که دور هر کدام یکحلقه زیبای طلا میباشد و بر روی سر اسب طوقی از طلا وجود دارد که پرچمهای سفید کوچکی بر روی آن نصب کرده اند این اسب صلاالدین است او بیش از خلیفه موقر و باهیبت و عظمت میباشد ! نگاه کن و ببین چگونه آثار شجاعت و نجابت در چهره اش ظاهر و آشکار است و هر کس او را ببیند سر تعظیم و احترام در برابرش فرود میآورد در حقیقت امروز تمام کارها در دست او است و بطوری که گفتم امر او فوری اجرا میشود نگاه کن باشخاصی که در پیرامون او میباشند ، در میان آنها عده ای از جوانان زورمند و شجاع هستند که از وی محافظت میکنند . پشت سر آنها اشخاصی هستند که طبل و سنج و شیپور مینوازند . پشت سر موکب وزیر نیزه دار میآید ، ببین چه نیزه قشنگ و گرانبهائی در دست دارد تمام نیزه درغلاف طلا و جواهر نشانی جای داده شده است ، او زرهی پوشیده است که میگویند این زره را حضرت حمزه بر تن میکرده است .!»

عمر سخنان دوست خود حسن را با بهت و تعجب تمام گوش میداد وقتی شنید «زره حمزه» یکه خورد و فریاد بر آورد :

زره حمزه، حمزه عبدالله فرزند عبدالمطلب عم رسول اکرم!

- آری، اینطور میگویند، اکنون موقع آن رسیده که من کلام خود را بطور اختصار بگویم، زیرا موکب خیلی دراز وطویل است، بعقب موکب وزیر نگاه کن ببین که دسته دسته سرباز که تعدادشان زائد بر چهارهزار نفر میشود، گروه‌های مختلف سربازان از هر نوع و نژاد، ترك و کرد و دیلمی وغیره، مشاهده میگردند.

عمر گفت:

- صبر کن، تورا بخدا بگو ببینم آن سواری که در کنار صلاح‌الدین است وجامه گرانبهائی برتن دارد کیست؟

- آن سوار یکی از دوستان و نزدیکان وی میباشد، صلاح‌الدین اورا بسیار دوست میدارد و نمیتواند آنی ازاو دور و جدا شود. نام این سوار عمادالدین است.

- چرا این اشخاص هر نامی که برخود میگذارند، کلمه «دین» را هم بر آن اضافه میکنند، ازاین گروه سه نفر را برای من اسم بردی که کلمه «دین» پشت آنها بود! نورالدین و صلاح‌الدین و نجم‌الدین. و اینهم عمادالدین!

حسن گفت:

- آنها بطوریکه ملاحظه میکنی اینگونه نامگذاری میکنند. عبور موکب بپایان رسید و من آنرا کاملا برای تو شرح دادم. خواهش میکنم بمن اجازه مرخصی بدهی.

عمر گفت:

- خوش آمدی ، خداتورا حفظ کند .

آندواز هم جداشدندورفتند . موکب خلیفه و موکب صلاح الدین از دروازه «الفتوح» خارج شده وبسیر خود ادامه داد درحالیکه مردم ، سواره وپیاده دنبال آنها براه افتاده بودند وعده‌ای از مردم بر روی بام خانه‌ها ایستاده وموکب راتماشامیکردند . گردو غبار بلند شده و هوا را تاریك کرده بود .

***

باینطریق موکب حرکت میکرد تااینکه بمسجدتبر (درآخر حسینیه) رسیدند وتمام آثاروعلائم حاکی ازاین بود که بزودی نجم الدین خواهد آمد . چیزی نگذشت که موکب نجم الدین رسید . فوری نجم الدین باحترام خلیفه ازاسب بزیر آمد . مردان نجم الدین نیز چنین کردند و برادر نجم الدین ؟ شمس الدین هم ازاسب بزیر آمد .

صلاح الدین از اسب پیاده شد و دست پدر خود نجم الدین را بوسید . پدرچهره پسرخود را بوسید وفرزند هم دست پدر را بوسید . وقتی نجم الدین موکب باشکوه صلاح الدین وجامه گرانبها وباشکوه او را دید اشک خوشحالی در چشمانش حلقه زده و خدا را سپاس گذارد !

نجم الدین مردعاقل وبا تدبیری بود ، از اینرو دست خلیفه را گرفته وبوسید و اظهار اطاعت وفرمانبرداری نمود ، خلیفه هم او را مورد لطف وعنایت خویش قرارداد . اما از اسب خود پیاده نشد ، پس از آن موکب بطرف قصرروان شد .

نجم‌الدین سوار اسب‌شد ودر کنار فرزند خود صلاح‌الدین براه افتاد. در نزدیکی آنها، عمادالدین شجاع وجوان هم اسب‌میراند. نجم‌الدین وصلاح‌الدین مدتی باهم صحبت کردند. صحبت آنها هم به زبان کردی بود که خلیفه ومردانش آنرا نمیدانستند، بیشتر صحبت آنها درباره نورالدین فرمانروای شام وعاضد خلیفه مصر بود

پیش ازغروب موکب بقصر بزرگ «شرقی» رسید. قصر شرقی یکی ازقصر های متعدد شهر قاهره بود این قصر ها بیش از ده قصر بود که میتوان از آنجمله قصر زمرد، قصر مظفر، قصر اقبال، قصر دریا، قصر حرمسرا و کاخ وزارت وکاخ میهمانان را نام برد. قصر بزرگ شرقی اکنون در شمال شرقی شهر قاهره قدیم بین از هرو دروازه الفتوح واقع میشود. خانه خلیلی ومنزل قاضی وحمالیه ونحاسیه نیزدرآن واقع است. واین قصررا باینمناسبت شرقی خواندند، که قصر کوچکی در قسمت غربی قصر واقع شده بود و در بین دوقصر میدانی بود که آنرا میدان دوقصر مینامیدند. پشت قصر غربی درسمت مغرب، گردشگاهی وجودداشت که آنرا «باغ کافوری» مینامیدند. قسمت مغرب این باغ با صفا خلیج قاهره واقع شده بود وساحل این خلیج گردشگاههای خلفای فاطمی محسوب میشد.

ازجمله عمارات و ابنیه قصر شرقی، قصری بود که آنرا قصر طلا مینامیدند. خلیفه روزهای دوشنبه و پنجشنبه درهرهفته، درقصر طلا مینشست وبشکایات مردم رسیدگی میکرد. موکب نزدیک این قصر توقف نمود.

خلیفه از اسب بزیر آمد و بسالونیکه برای پذیرائی اختصاص داده شده بود و آنرا سالون طلا مینامیدند ، وارد شد . خلیفه بر روی نیمکتی که از طلای مرصع بجواهرات و در صدر سالون بود ، نشست .

پیرامون نیمکت خلیفه ، پرده‌هائی آویخته بودند که زربافت بود وپانصد و شصت قطعه جواهر قیمتی رنگارنك باین پرده هادوخته بودند ! »

بالای نیمکت چتری از طلاوجود داشت که وزن آن بالغ بر سی هزار مثقال میشد!

بیشتر دیوارهای سالون با پرده های ابریشم زربافت زینت شده بود وهر کس وارد آن سالون زیبا وباعظمت میشد ، خیال میکرد که درعالم رؤیا واحلام است ، بخصوص وقتی بجواهرات قشنك و درشت و گرانبهائی که برروی عمامه خلیفه بود مینگریست ، چشمانش از درخشندگی آن خیره میشد پس از آنکه خلیفه برروی نیمکت نشست صلاح‌الدین وزیر داخل شد و بروی نیمکت مخصوص بخود نشست . آنروز خلیفه اجازه نداد هیچکس براووارد شود، زیرا آن روزرا برای پذیرائی نجم‌الدین تخصیص داده بود.

نجم‌الدین وارد سالون شد . اوسیمای گیرا و موقری داشت و آثار هیبت و شجاعت از سرورویش میبارید . نجم‌الدین تعظیم کرد ، خلیفه بالطف تمام جواب سلام اورا داد واشاره نمود که برروی نیمکتی درکنار او بنشیند . نجم‌الدین بااحترام برروی نیمکت نشست عادت بر

این بود که هروقت وزیری برخلیفه فاطمی وارد میشد ، دست وپای اورا میبوسید صلاح الدین این کاررا نکرد وهمچنین باشاره مانع ازاین شد که پدرش نجم الدین اینکار را بکند خلیفه هم از این امر تعجبی نکرد!.

درسالون پذیرائی شخص سالخورده‌ای بود که رنگ پریده‌ای داشت و سعی میکرد کسی متوجه او نشود ، ولی صلاح الدین متوجه او شد و دانستکه‌وی یکی ازامراء وخویشان خلیفه‌است . وقتی همگی نشستند، خلیفه صحبت کرد . او درآنموقع بیش از بیست ویکسال نداشت ، در حالیکه ده سال قبل از آن برسریر خلافت جلوس نموده بود ، یعنی درسال ٥٥٦ هجری درسن یازده سالگی برسریر خلافت نشسته‌بود. در هرحال خلیفه باآنکه بیش‌ازبیست‌ویکسال نداشت ،مرد چهل ساله‌ای بنظر میرسید!.. زیرا او مواجه با مشکلات زیاد و تحمل غم و اندوه فراوان گشته بود

هروقت چشمان خلیفه به صلاح الدین می‌افتاد ، پشیمان میشد که چرا از نورالدین زنگی فرمانروای شام تقاضای کمك ومساعدت نموده است!.

***

وقتی حاضرین نشستند ، خلیفه روبه نجم الدین کرد و گفت : « امیدوارم که در طول راه رنج ندیده باشید؟!» نجم الدین گفت: «قربان سفرمن درکمال راحتی انجام گرفت. بخصوص که شوق‌زیارت حضرت خلیفه هرگونه خستگی را ازبدن من زائل میکند! »

خلیفه تبسم مصنوعی نمودو گفت : «خیلی خوش آمدید ، صفا کردید ، من دستور دادم قصر «لؤلؤ» را که زیباترین قصورما است، برای اقامت شما آماده کنند و امیدوارم که در اینجا بشما خوش بگذرد .»

نجم‌الدین سپاسگذاری کرد، صلاح‌الدین گفت: «خارج شدن خلیفه ازشهر برای استقبال پدرم بزرگواری وبنده نوازی عظیمی است که تا عمردارم آنرا فراموش نخواهم کردوماهر کجا باشیم سلامتی وطول عمر شمارا ازدادارخواستاریم »

خلیفه چانه خودرا خاراند وعصای خلافت‌را که ازطلای جواهر نشان بود بدست گرفت وخیره آنرا نگریست ، آنگاه سرفه‌ای کردو رو به نجم‌الدین نمودو گفت: «حال دوست مااتابك نورالدین چطوراست؟!» نجم‌الدین باکمال احترام گفت: «حال اوخیلی خوب بود وازمن خواست که درود وسلام وارادت اورا خدمت شما عرض کنم» خلیفه گفت: «من از دوستی اوخوشحالم وامیدوارم این دوستی پابرجا بماند» نجم‌الدین گفت: «دوستی شما برای اوغنیمت و شرافت بزرگی محسوب میشود، اوبمن گفت که خدمتتان عرض کنم که اوومردانش حاضرنددرراه خلیفه جانفشانی کنند وبدینطریق ازحق وحقیقت وعدالت دفاع نمایند!.»

خلیقه مکثی کرده پس ازآن اشاره به صلاح‌الدین نمود و گفت: «بابودن فرزندشجاع وفداکار شما گمان نمیکنم احتیاج بکمك ومساعدت شخص دیگری داشته باشیم ! »

نجم‌الدین گفت «قربان فرزندم از غلامان شما است و او ازهر

گونه فداکاری وجانبازی درباره شما دریغ نخواهد کرد »

خلیفه دست بگردن خود برده وطوق جواهر نشانی که شباهت بطوقی که بر گردن صلاح الدین بود داشت، باز کرده ودر حالیکه تبسم مینمود آنرا به نجم الدین داد و گفت: «ای فرمانده شجاع، این هدیه را ازما داشته باشید تا همیشه بیاد این ملاقات بیفتید، وما اهدایا والطاف خود را برای شما به قصر لؤلؤ خواهیم فرستاد وازمینهای حاصلخیزی بشما ارزانی خواهیم نمود، زیرا شما شایستگی بیش ازاین چیزها را دارید!»

نجم الدین به احترام خلیفه از جای برخاست و طوق را گرفت و نخست دست خلیفه وسپس گردنبند را بوسید وآنرا بر گردن افکند و چنین گفت، «قربان، شما، بخششهائی که شایستگی آنرا نداشتم بمن ارزانی داشتید، آن لقبی را که بمن دادید زائد بر قدرت و استحقاق من میباشد و ..» خلیفه کلام اورا قطع کرد و گفت: «تو ملك فاضل وفرزندت صلاح الدین ملك ناصر میباشید!!»

نجم الدین بازهم تشکر نموده وسپاسگزاری کرد ومؤدب درجای خود نشست

صلاح الدین متوجه مرد سالخورده ای که قبلا ازاو یاد شد، گردید و دید که علامات فکر و اندیشه در چهره اش نقش بسته و چشمانش میدرخشد خلیفه که صلاالدین رامتوجه آن مرد سالخورده دید، چنین گفت: «گمان میکنم شریف ابوالحسن رانمیشناسی، اواز عمویان من است، اودر سفر بود وبتازگی مراجعت کرده است.» آنگاه خلیفه رو

به ابوالحسن کرد و گفت: گمان نمیکنم لازم باشد وزیر شجاع خود صلاح‌الدین را بتو معرفی کنم» ابوالحسن با اشاره سرو چشم از این معرفی تشکر نموده‌وخم‌شدومثل این‌بود که خیال‌دارد ازجای‌برخیزد صلاح‌الدین گفت «از آشنائی باابوالحسن‌بسیار خوشحال شدم، بخصوص که ایشان باخلیفه قرابت به این‌نزدیکی‌دارند»

در خلال اینمدت، نجم‌الدین به ابوالحسن با نظر کنجکاوی مینگریست وازعلامات زیرکی ومکر که در چهره و دیدگانش نقش بسته بود، متعجب نشده‌وآنرا ندیده گرفت ورو بخلیفه کرده واز این معرفی اظهار تشکر وسپاسگذاری نمود.

پس‌از آن عاضد عصای خلافت را بروی بالش گذارد حاضرین از این حرکت‌متوجه شدند که هنگام انصراف ورفتن فرارسیده‌است. نجم‌الدین اجازه رفتن گرفت وپس‌از کسب اجازه باخلیفه خدا حافظی کرد پس ازآن صلاح‌الدین پیش رفت وبا خلیفه خدا حافظی کرده و چنین وانمود کرد که میخواهد دست‌خلیفه راببوسد، ولی خلیفه از راه لطف ومجامله دست‌خود را عقب کشید!

***

نجم‌الدین وفرزندش‌صلاح‌الدین از مجلس خلیفه خارج شده و بسواران خود که‌دربیرون قصر منتظر بودند پیوستند دربین سواران که انتظار بیرون آمدن آن دورا داشتند، عمادالدین جوان شجاعی بود که‌صلاح‌الدین بخاطردلاوری وبیباکی که‌دروی‌سراغ‌داشت‌به‌اوالطف ومحبت زیادی میکرد عمادالدین درعنفوان جوانی ویکی از فدائیان

صلاح‌الدین بود و جز برای انجام کار مهمی از صلاح‌الدین جدا نمیشد، هر کس عمادالدین را میدید شیفته جمال و شجاعت وذکاوت و صراحت لهجه‌او میگردید. وقتی صلاح‌الدین ازقصر خلیفه خارج شد، بانك برآورد «عمادالدین کجاست؟» عمادالدین فوری خود را به‌صلاح‌الدین رسانید وچشمانش زودتر اززبانش «لبیك» میگفت! عمادالدین جامه مخصوص بگاره صلاح‌الدین برتن‌داشت، این لباس عبارت از یك شلوار کوتاه و کمربندچرمی عریض ویك کت زر بافت وعمامه کوچك زیبائی بود ودر کمر او یك شمشیر کوتاه ویك خنجر دیده میشد. وقتی او در برابر صلاح‌الدین رسیدایستاد و گفت: «بیائیدبقصر لؤلؤ که خلیفه‌آنرابرای اقامت پدرمان تعیین نموده‌اند، برویم، منهم با ایشان در آنقصر اقامت خواهم کرد»

پس ازآن موکب نجم‌الدین و صلاح‌الدین بسوی قصر لؤلؤ شتافتند ومیدانی راکه بین دوقصر بود، طی‌نمودند واز کنارقصر غربی گذشتند وبه باغ کافوری رسیدند وازآنجاهم گذشتندو بقصر لؤلؤ که مشرف برخلیج ازسمت‌مغرب بود، رسیدند پشت خلیج از طرف‌مغرب برکه‌ای بود که آنرا «شکم گاو» مینامیدند و عقب آن زمین طباله و باغ‌مقسی (که اکنون فجاله ودروازه شعریه میباشد) واقع شده بود و عقب آن برکه ازبکیه تامجرای رودخانه‌نیل !.

قصرلؤلؤ که‌آنرا نیز منظره‌مینامیدند، یکی اززیباترین قصرها وگردشگاههای شهر قاهره بشمار میرفت این قصر باغچه‌ای داشت که بخلیج متصل میشد و درآن انواع درختان‌میوه‌و گلهای رنگا رنك

مشاهده میگردیدودرآن قصر سالونها واتاقهای متعدد وزیبائی بود که درآن فرشهای گرانبهاو کمیابی گسترده بودند وپرده‌های آن ازابریشم خالص وتارهای طلا بود اغلب ظروف آن ازطلاوعاج ساخته شده بوددر باغ قصر صدها طیوراهلی وخوش الحان وجود داشت که بعضی ازآنهادر قفسها وبعضی ازآنها آزاد بودند.

در کنار ساحل خلیج، نیمکتهای تخته‌ای دیده میشد که برروی آن فرش پهن کرده وبالشهای زربافتی هم بروی آن گذارده بودندو برروی هر نیمکتی چتر زیبائی برای حفظ ازاشعه آفتاب نصب کرده بودند. واقعاً هر چیز درقصر «لؤلؤ» زیبا ودلکش بود وجای تعجبی هم نیست زیرا این قصر وباغچه‌های آن گردشگاه خلفای فاطمی در اوائل حکومت آنها بشمار میرفت!.

موکب نجم الدین وموکب پسرش صلاح الدین بقصر لؤلؤ(منظره) رسید غلامان آنجا درحالیکه کندرو بخوردر آتش افکنده بودنداز آنها استقبال کردند نجم الدین وصلاح الدین بعضی ازمردانشان داخل سالون بزرك برای استراحت شدند درحدودیکساعت در آن سالون نشستندوصحبت ازسفرو رنج وتعبی که مسافر از سفر خود میبرد ، نمودند ودر اثناء صحبت نیز ذکری ازفرنگیها «صلیبیان» که ازآنروز فرمانروای بعضی از نواحی سوریـه و فلسطین و بسیـاری از شهر هـای آن بودند. بمیان آمد.

پس ازآن خورشید غروب کرد وچیزی نگذشت که سفـره را برای صرف شام گستردند نجم الدین وصلاح الدین وبعضی ازیارانشان

باایشان غذا صرف کردند و پس از صرف غذا هریك ازمردان نجم‌الدین باتاق خواب خود که درقصر لؤلؤ تعیین کرده بودند رفتند، و نجم‌الدین، و فرزندش صلاح‌الدین را تنها گذاردند، زیرا آنها میدانستند که نجم‌الدین برای این بمصر آمده است تا قضیه مهمی را با فرزند خود صلاح‌الدین درمیان گذارد.

نجم‌الدین بافرزندخود دراتاقی که باشمعهای بزرك قدی روشن شده بود خلوت کرد نجم‌الدین درقصورقاهره اشیاء گرانبهائی دید که درقصور دمشق وشام ندیده بود

وقتی نجم‌الدین باصلاح‌الدین تنها ماند، ببالش تکیه داد وباو اشاره کرد که دربرابرش بنشیند هردولباس رسمی راازتن خارج کرده وجامه‌خانه واستراحت رابرتن کرده بودند دردست نجم‌الدین شیشه‌ای بود که از آن زیاد مواظبت میکرد.

وقتی نشستند، نجم‌الدین گفت: «صلاح‌الدین، از اینکه نزد اینشخص (مقصودش خلیفه بود) خیلی قرب ومنزلت پیدا کردی بسیار خوشحال شدم، ولی بطوریکه توجه کردم، تو او را زیاد احترام نمی گذاری، درحالیکه اوخودرا خلیفه وشاه میخواند!»

صلاح‌الدین خندیدو گفت: «پدر، آیا ازاینکه اوخود راخلیفه وسلطان بداند ترس وواهمه‌داری؟! مابخوبی میدانیم که اودست‌نشانده وفرمانبردار ما میباشد!..»

نجم‌الدین کلام اورا قطع کرد و گفت: «هنوزآنطوری که‌مایل هستیم زمام امورکاملا در دست ما قرار نگرفته است و ماچاره ای جز

مراعات عرف وعادت جاریه را نداریم ، از طرف دیگر می بینم که تو از خشم وغضب عاضد وهواخواهانش بااینکه نورالدین اصرار دارد که بنفع خلیفه عباسی از تو بیعت بگیرد ، ترس و وحشت داری ! »

صلاح الدین گفت : «چطور مگر ای پدرجان !.» نجم الدین گفت : «آیا نورالدین از یك سال پیش نامه برای تو ننوشت وترا تشویق و ترغیب نکرد که برروی منابر قاهره ازخلیفه عباسی تعریف کنی و مردم را دعوت ببیعت باا و بنمائی ، چرا درخواست اورا نپذیرفتی واین تأخیر برای چه بوده است ؟!»

صلاح الدین لحظه‌ای بفکر فرورفت وعلامات اهتمام درچهره‌اش ظاهر گردید ، آنگاه سربلند کرد وبپدر چنین گفت : « مرا دعوت به مجامله مینمائی ودرعین حال سرزنش وملامت میکنی که درخواست نورالدین رانپذیرفتم ودرباره خلیفه عباسی تبلیغات نکرده‌ام ومن اگر دعوت نورالدینرا میپذیرفتم ، معنیش این بود که آقائی وفرمانروائی عباسیان را برمصر وسقوط دولت فاطمیان را اعلام میکنم!.. وبرشما پوشیده نیست که این کار چه تأثیر بسزائی برروحیه این خلیفه بیچاره داشت ما ازمصر جز این چه میخواهیم که اوامرمان فوری اجرا شود و از منابع آن کاملا برخوردار گردیم. ماباید باین خلیفه جوان اجازه بدهیم که ازلقب خلیفه وسلطان دلخوش باشد وهمچنان خودرا خلیفه مسلمین بداند تا اینکه ببینیم تقدیر چه خواهد نمود . ماهروقت بخواهیم می توانیم آقائی و فرمانروائی خود را بر مصر اعلام کنیم وبطوریکه می دانیم شما بااعتدال وآهسته پیش رفتن وروش عاقلانه را پیمودن کاملا

موافق هستید.»

نجم‌الدین گفت: «آری ای فرزند. ولی نورالدین در این امر زیاد اصرار میورزد، او بخلیفه عباسی مستنجد بالله قول داده است که ازروی منابر مصر بنفع او تبلیغات کند، و وقتی چنین تبلیغات بنفع خلیفه عباسی درمصر نشد، مستنجد نامه‌ای بنورالدین نوشت وتشریح این امر را ازوی خواست، نورالدین نامه‌ای بتو نوشت وتو را باینکار تشویق وترغیب نمود، واو مرا بنزد تو فرستاد تااین نامه را که برایت نوشته است، بتو برسانم» نجم‌الدین پس ازادای اینکلمات نامه‌نورالدینرا به‌صلاح‌الدین داد.

صلاح‌الدین نامه‌را گرفت وخواند ودرآن دقیق شد، وبخصوص درباره مفادآن خوب فکر واندیشه کرد، بخصوص این جمله بیشتر جلب نظراورا کرد (تو بایدبنفع خلیفه عباسی تبلیغات کنی، آری‌تو بایدپیش ازمرك بچنین افتخار وشرافت بزرك، یعنی دعوت مردم مصر ببیعت با خلیفه عباسی نائل گردی!) صلاح‌الدین مدت نسبتاً درازی درمطالعه‌ودقت آن‌نامه گذراند، نجم‌الدین متوجه‌شد که‌فرزندش دستخوش‌چه‌انقلابات روحی ودرونی است، ازاینرو بوی چنین گفت: «یوسف (نام‌صلاح‌الدین است) توراچه میشود وچه‌اندیشه‌هائی در خاطرت خطور میکند؟!»

صلاح‌الدین گفت: «پدر، اندیشه‌ای که درخاطرم خطور کرده است‌شما ازآن‌بی اطلاع نیستید»

نجم‌الدین گفت: «بایدمردم مصررا به‌بیعت خلیفه عباسی دعوت کنی، آیا این امر بر تو دشوار است؟!»

صلاح‌الدین گفت: «خیر، ولی می‌بینم شما یك امری که اندیشه‌ام را بخود مشغول میدارد، از نظر دور میسازید» نجم‌الدین گفت: «مقصودت را فهمیدم، تو درباره نورالدین فکر میکنی، آیا خیال میکنی که اگر درمساجد مردم را به‌بیعت با خلیفه عباسی تشویق کنی، کشور مصر به شام ملحق وتحت‌نفوذ نورالدین قرار خواهد گرفت ویا اینکه.»

چشمان صلاح‌الدین ازشنیدن این کلام درخشید و جمله پدر را باینطریق بپایان رساند: «یااینکه کشور مصر فقط ازآن صلاح‌الدین خواهد شد!»

نجم‌الدین تبسمی کرد و گفت: «تو در باره امری که باید بیشتر درآن فکر کرد، عجله مینمائی. ما اکنون بایدبیش‌از هرچیز بفکر دعوت مردم مصر به بیعت باخلیفه عباسی باشیم» صلاح‌الدین گفت: «درباره بیعت صحبت خواهیم کرد، ولی‌شما عقیده خودرا در این باره اظهارنکرده‌اید» نجم‌الدین گفت «درباره چه‌چیزی‌عقیده خودرا ظاهر نکردم؟!»

صلاح‌الدین گفت: «شما آنرا میدانید، ولی‌میخواهید آنرا اززبان من بشنوید، خوب گوش‌دهید من‌زمام امورمصررا براثرتدبیروشمشیر خود وشمشیر عمویم سابقاً، بدست گرفتم ونورالدین در قصر خود در دمشق نشسته و کشورش وسیع واستانهایش زیاد است، آیا از انصاف وعدالت بدور نیست که مصرهم ازآن او بشود وماهم از فرمانبرداران و فرماندهان اوباقی بمانیم؟! امتیاز نورالدین برماچیست؟! آیااومارا بپول خود خریده است؟! ما که غلام وبنده‌اونیستیم، مافرمانده هستیم،

وممکن نیست بدون وجود من بتوان مصررا تسلیم نمود، ومن فقط در صورتی حاضرم که بخلیفه عباسی بیعت کنم که مصر از آن من باشد نه از آن نورالدین!»

وقتی صلاح‌الدین کلام خودرا بپایان رسانید، علامات خشم و کینه درچهره‌اش ظاهر شد وبچهره پدرنگریست تا ببیند عقیده او دراینباره چیست، نجم‌الدین تبسمی نمود و گفت: «آفرین برتو ای فرزند، تو آقائی وسیادت را خواهانی وراستی هم شایسته آن میباشی ولی هرچیز وقتی دارد!» صلاح‌الدین گفت: «من میخواهم عقیده شمارا در این باره بدانم، آیا چنین حقی ندارم؟!»

نجم‌الدین خنده مستهزآنه‌ای نمود ودست بریش خود کشید و گفت: «فرزند، حق یعنی قوت، این قاعده واصولی است که سیاستمداران بآن استناد میکنند ومتمسك میشوند و گرنه برما لازم وواجبست که ازاینکشور خارج شویم وآنرا برای مردمش باقی گذاریم، زیرا سلطان این سرزمین از اتابك نورالدین خواسته که بوی کمك ومساعدت کند تاشخصی ازنزدیکانش که سرکشی کرده است آرام کند وسرجایش بنشاند. نورالدین عمویت اسدالدین رافرستاد تا با کمك تو اینشخص سرکش را سرجایش بنشانید، ولازم بود که شما پس از انجام این مأموریت ازمصر خارج میشدید وپاداش واجرت این خدمت ومساعدت رادریافت میکردید وماندن تو دراینجا خواه بنام نورالدین باشد وخواه بنام تو، یکنوع آز وطمع شخصی محسوب میشود! اما اگر تو قادر باجرای آن باشی میتوانی آنرا حق بنامی زیرا حق زوروقوت است، اینست قانون وروش فاتحین وپیروزمندان!»

قوه بیان و دلائل نجم الدین بقدری قوی بود که صلاح الدین نتوانست دفاعی در برابر آن کند، ولی او چشم طمع بکشور مصر داشت و می خواست برای رسیدن باین مقصود بهر وسیله‌ای که شده است متشبث گردد.

صلاح الدین از جای برخاست و عمامه کوچك خودرا اصلاح کرد و درحالیکه سبیلهای خودرا میتابید خویشتن را بنگاه کردن بعکسهای رنگی که برروی دیوار کشیده بودند مشغول نمود. زیر هر تابلوی رنگی نام صاحب آنرا هم نوشته بودند. آن تابلوها، عکسهای شعرای فاطمی بودند. دراینموقع صلاح الدین بیاد سخنانی که ازخلیفه آمر باحکام الله فاطمی شنیده بود افتاد، و آن این بود که وقتی «برکة الحبش» قصر (لؤلؤ) رابنا کرد، امرنمود که عکس هرشاعر وشهری را که در آن متولد شده است بکشند وهریك از شعر الشعاری درمدح خلیفه سروده‌اند که بالای سرشاعر منقوش شد. درکنارهرعکسی طاقچه کوچك طلائی بود. وقتی خلیفه آمر داخل سالون شد واشعار شعراء راخواند، دستور داد برروی هرطاقچه‌ای کیسه مهرشده‌ای که درهر کدام پنجاه سکه طلا باشد، بگذارند تاهر شاعری داخل شود از طاقچه‌ای که در کنار عکس خودش میباشد، آن کیسه رابرای خود بردارد!

لحظه‌ای صلاح الدین درحالیکه بآن عکسها نگاه میکرد، درفکرو اندیشه فرورفت. پدرش دانست چه افکاری درسر فرزندش خطور کرده است، ازاینرو ساکت ماند تاببیند صلاح الدین چه میگوید، و چون لحظه‌ای گذشت وصلاح الدین چیزی نگفت، از جای برخاست و چنین

وانمود کرد که میخواهد باطاق خواب خود برود . صلاح‌الدین روی بنجم‌الدین کرد و گفت:

« پدر، کمی صبر کنید ، این خلیفه از ماخواست که باو کمك و مساعدت کنیم وشر فرنگیهارا ازسراو کم کنیم،ومردم قاهره بانورالدین مکاتبه کردند وقول دادند ثلث مصررا باو بدهند وبناشد عمویم اسدالدین درمصر بماند وزمین هائی اوومردانش داشته باشند ، ولی نه بآنطوری که شما میگوئید مأموریت خود را انجام دهد وبرود ، وپس از آن وزیر خلیفه بقول ووعده خود عمل نکرد ومن بادست خوداورا کشتم وبااین کار راه را دربرابر خود باز نمودم ، واگرمن این عمل را نمیکردم نه نورالدین زمینی داشت ونه .. »

نجم‌الدین درحالیکه بسوی اوپیش میرفت، کلامش را قطع کرد وبالحن مرد باتجربه وفهمیده‌ای چنین گفت : « تو بانورالدین در باره غنیمت وحصه‌ای که هنوز در تحت اختیار صاحبانش میباشد ، رقابت و دشمنی میکنی ، وشماحق جنك ومنازعه راتاوقتیکه‌این غنیمت ازچنك صاحبانش خارج نشده است ، ندارید ، مگر اینکه خلافت را از دست فاطمیان بنفع عباسیان خارج سازید . اگر اینکار را کردید ، در باره این قضایا تصمیم خواهیم گرفت ، فعلا تااین حد کافی است . »

نجم‌الدین نفوذ عجیبی درفرزندخود صلاح‌الدین داشت صلاح‌الدین بآنچه شنیده بودقانع گردیدو گفت : « بسیارخوب ، اکنون وقت آن رسیده است که بخوابید » آنگاه بخدم امر کرد که رختخواب پدرش را آماده کنند

سپس هر کدام باطاق خواب خود رفتند .

ابوالحسن و فرقهٔ اسمعیلیه

ما خلیفه‌عاضد را پس از رفتن نجم‌الدین و فرزندش صلاح الدین در سالون طلا ترك گفتیم همراه خلیفه فقط ابوالحسن باقی ماند . وقتی آن‌دوتنها ماندند ، خلیفه‌خادم را صدا کرد تا لباس اورا بکند و سپس بوی گفت که بکسی اجازه داخل‌شدن به آن سالون را ندهد .

وقتی خلیفه لباس‌راحت و خانه را پوشید ، خویشتن را بر روی تختخواب افکند در حالی که احساس ضعف و خستگی فوق‌العاده‌ای میکرد . ابوالحسن بوی گفت : « قربان ، شما را چه میشود ؟» خلیفه گفت : « من احساس میکنم که تمام مفاصلم درد می کند و سرمای عجیبی در بدنم رخنه کرده است و این عوارض براثر تحمل خشم و غضب زیاد میباشد ، آه ابوالحسن چه‌بگویم ! » خلیفه این کلمات‌را با صدای گرفته‌ای ادا کرد ، درحالی که قطرات اشك‌در چشمانش حلقه زده‌بود . ابوالحسن برای برطرف کردن غم‌و اندوه و نگرانی خلیفه چنین گفت : « مولای‌من ، هرکاری‌موقعی‌دارد ، آمیدوارم این‌مشکلات بزودی برطرف گردد ، خلیفه‌درحالیکه تب داشت ، نفس‌زنان گفت : « من‌از وقتی که برای استقبال این کرد (مقصودش نجم‌الدین)ازشهر خارج شدم احساس‌به لرزش و تب نمودم . من چگونه میتوانم‌کارهای آنها را‌تحمل کنم، آنهاثروت وقدرت را از دست من خارج‌نموده‌اند ، باوجوداین مجبورم‌با ایشان مجامله وظاهر سازی کنم و باستقبالشان بروم !. »

ابوالحسن درحالی که باریش خود بازی میکرد ، گفت : « مولای من ، باید صبر کرد ، وبدون شك خدا باماست ، من شب و روز دعا میکنم که شراین ستمکاران رااز سرشما کم کند . » خلیفه گفت : « ابوالحسن ، تونمیدانی بامن چه کرده‌اند ، آنها فقط از خلافت اسم آنرابرای من باقی گذارده‌اند صلاح‌الدین مؤذنین رامنع کرده‌است که درموقع اذان جمله « حی‌علی‌خیرالعمل » که‌سالهای‌درازی‌است‌در مصر گفته‌میشود ، نگویند ، وقضات‌مصررا عزل‌نمود ، زیرا ایشان‌از شیعیان مامیباشندوقضات‌شافعی‌راکه پیرومذهب « سنی » هستند برسرکار آورده است . آنهابابنده‌پولادین نقاط‌حساس کشوررا گرفته اندو بازهم بمن میگوئی صبر کنم ، آخرصبر تاکی ؟ » عاضدپس از ادای این کلمات بزحمت‌آب دهان رافروبرد .

ابوالحسن صفراوی مزاج بود بطوریکه ابداً متأثر نمیشد و تحت‌تأثیر عوامل‌خشم وغضب‌یا خوشحالی و سرور قرار نمی گرفت . وقتی صحبت خلیفه را شنید ، چنین گفت : « باز هم می گویم که صبر کنید ، بمن‌اطمینان داشته‌باشید و دراین باره‌من به شما کمك خواهم نمود‌من‌دراین امرمانند شما ذینفع‌هستم ، آیااین‌دولت ، دولت‌مانیست وشیعیان ، شیعیان‌مانمی باشندوبودن‌این شیعیان ، بودن‌ما ، و نابودی آنها ، نابودی‌مانمی باشد ؟ یقین بدانید که آنچه راشما خواستارید ، عمل‌خواهم نمود ، اکنون خوبست شما استراحت کنید ، بنده اقدامات خودرا بعرض خواهم رساند . »

خلیفه‌درحالیکه میلرزیدازجای برخاست و گفت: «من به‌اندرون

میروم ، تو بروو هر اقدامی میخواهی بکن . » آنگاه چندنفر خواجه
خلیفه رابا ندرون بردند وقتی عاضد را به اندرون بردند ، وی گفت
که اورا باطاق خواهرش که زیادباا و مأنوس بود ببرند . خلیفه را باتاق
خواهرش بردند . خواهرش باستقبال او شتافت و وقتی اورا با آنحالت
خستگی وتب و گرفتگی دید ، پرسید « برادرجان، شمارا چه میشود؟»
خلیفه گفت :« احساس بلرزو تب میکنم ، خدم را از اتاق بیرون کن ،
من میخواهم دراین اتاق جز من وتو کس دیگری نباشد »

خواهر خلیفه «ملك» زن بلند بالائی بود که موی طلائی وچهره ای
زیباو دلربا داشت و از برادر بیست و یك ساله خود چند سال بزرگتر بود .
او درحدود بیست و پنجسال داشت .

وقتی خواهر با برادر خود تنها ماند ، دست در گردن او افکند و
گفت :« برادر ، خدا تورا حفظ کند ، از چه چیزی شکایت و ناراحتی
داری ؟ » عاضد سر خود را برروی شانه خواهرش گذارد و نفس راحتی
کشید و گفت :

« درظاهر از تب و لرز شکایت دارم ، ولی علت حقیقی دراین قلب
میباشد » آنگاه اشاره به سینه خود کرد . خواهر دست برادر را دردست
گرفت و دید از شدت تب میسوزد . عاضد بوی چنین گفت .« خیر لازم نیست ،
تبم امشب قطع خواهد شد ، ولی اگر تو طبیبی را سراغ داری که مرا از
شر این کرد ها نجات بدهد ، فوری اورا بنزدم بیاور ... »

ملك در حالیکه وانمود کرد که شوخی میکند ، چنین گفت :
« اگر طبیبی را درهندوستان میشناختم شخصاً میرفتم واورا برای شما

میآوردم ، ولی ..» عاضد سر از روی شانه خواهر برداشت تا بانگاه چشم اورا سرزنش وملامت کند ، عمامه‌اش از سرش افتاد ، دست دراز کرده تا عمامه خودرا بردارد ، خواهرش پیش دستی کرده وعمامه‌اش را برداشته وبه‌اوداد وبرو سرش گذارد . عاضد گفت : خواهر ، تو خود را بنادانی میزنی ، توزیرك تر از آنی که مقصود مرا ندانی » ملك تبسمی کرده و گفت :« برفرض اینکه من مقصودت را دانستم ، ولی قضیه آنقدر مهم نیست که اینهمه شمارا نگران و اندیشناك سازد ، صبر کنید حتماً فرجی خواهد رسید » خلیفه درحالیکه سرخودرا برروی شانه خواهر افکنده بود ، آهی کشید ، آنگاه رو بخواهر کرد و گفت :« من درمیان مردان و هواخواهان خود شخصی جز پسرعمویمان ابوالحسن را ندیدم که در این قضیه بمن کمك و مساعدت کند ، او مرد دلسوز و غیوری است و بمن قول و اطمینان داد که در این راه از هر گونه کمك ومساعدت از من دریغ ندارد »

وقتی ملك نام ابولحسن راشنید تکانی خورده و علامات تعجب در چهره زیبایش نقش بست ، واگر عاضد که سر برروی سینه خواهر گذارده بود ، خوب گوش میداد صدای ضربان قلبش را که ازشنیدن نام ابوالحسن شدید شده بود ، میشنید ؛ ولی او درفکر کار خود بود . امام‌ملك خودداری کرد و گفت : « چگونه ابوالحسن بشما اطمینان وقول داد ؟» خلیفه گفت: «اوهمین امروز چنین قولی بمن داد و گفت قضایا را برای جلیس تعریف خواهد کرد و جلیس نقشه اقدامات را برای من شرح خواهد داد. جلیس لحظه‌ای بعد به‌اینجا خواهد آمد » ملك گفت : آیا سخنان ابوالحسن را باور

میکنید ؟» خلیفه گفت : « چگونه سخنان اورا باور نکنم در حالیکه وی از خویشان نزدیک ما است و بخوبی میدانی که او نسبت بحکومت و دولت ما تا چه اندازه دلسوز و فداکار است .» ملک سر جنباند و ساکت ماند ، ولی زبان حالش میگفت : « اودورو و منافق میباشد ؟»

خلیفه در جای خود راست نشست و دست ملک را در دست گرفت و گفت : « تو از اول نسبت به ابوالحسن بدبین بودی ! او از پسر عمویان ما میباشد و شایسته نیست اینهمه نسبت بوی بدبین باشی !.»

ملک در حالیکه خشمناک بنظر میرسید و از شدت عصبانیت گیسوی خود را دور انگشت میپیچاند ، گفت : « بسیار خوب ، هر کاری که میخواهید بکنید !.» عاضد گفت : « چرا از شنیدن نام او عصبانی میشوی !؟ تو بیجهت کینه و نفرت اورا در دل داری ، او برعکس از تو خیلی تعریف میکند و حاضر است برای جلب رضایت تو هر گونه فداکاری بکند .» ملک نگاه عتاب آمیزی بر برادر افکند و گفت : « من به او اطمینان ندارم و اهمیتی هم بوی نمیدهم .» عاضد گفت : « در حال او بطوری که میدانی از نواده های حافظ الدین الله جد ما نمیباشد ، بلکه از نواده های آمر باحکام الله می باشد و از پسر عمو های ما است و شایسته نیست که او را از خود برنجانیم ؟»

ملک با لحن مشکوکانه ای گفت : « از کجا که نسبت او به آمر باحکام الله میرسد ، جز خود او کسی به این امر گواهی نمیدهد ! او ابداً مورد اعتماد و اطمینان نمیباشد !» عاضد گفت : « تو با اینهمه بدبینی نسبت به او خیلی ظلم میکنی و ...» و خواست کلام خود را بپایان برساند

که غلامی اجازه خواست وواره اطاق شد . ملك دانست که وی خبری آورده است ، ازوی پرسید : «چه میخواهی ؟» غلام گفت : جلیس اجازه دخول میخواهد» خلیفه اجازه داد وچیزی نگذشت که جلیس وارد اتاق شد . وی مرد سالخورده‌ای بود . خلیفه باخوشروئی ازوی پذیرائی کرد ملك چادر برسر نیافکند زیرا جلیس علاوه برسالخوردگی ازدوستان بسیار صمیمی برادرش بود واز کودکی جلیس را میشناخت . او فقط دستمالی برروی سر افکند وروی نیمکتی کنار برادرنشست اما خلیفه نگاه پرسش آمیزی برجلیس افکند . جلیس پی بمقصوداو برد و گفت: «آمدم تا ازصحت مولای خود جویا شوم ، زیرا از ابولحسن شنیدم که بعارضه‌ئی مبتلا شده‌اید ، امیدوارم خداوند شمارا ازهر گزندی محفوظ وارواح مارا فدای شما بسازد »

خلیفه تبسمی کردو گفت: «الحمدالله حالم بهترشده است، خوب بگو ببینم چه خبری برای ماآورده‌ای ؟» جلیس گفت : « خبرتازه‌ای نیست وفقط از خداوند سلامتی مولای خودرا خواهانم » اما ازعلامتی که در چهره‌اش نقش بسته‌بود ، معلوم میشد که‌مایلست درخلوت بدون حضور ملك ، باخلیفه صحبت کند ملك متوجه این امر شد واز جای برخاست و گفت : «اگروجود من مانع ازاین است که جلیس آزادانه سخنان خودرا بگوید، من خارج میشوم » خلیفه دامن جامه‌اورا گرفت و گفت : «بنشین، تو که محرم اسرار من هستی » آنگاه رو به جلیس کرد و گفت: «هرچه داری بگو ، خواهرم ومن فرقی نداریم »جلیس گفت: «من برای امرمهمی آمده‌ام، آیااجازه میدهیدبی پرده سخن گویم»

خلیفه گفت: «نترس، هرچه داری بگو، بگو ببینم ابوالحسن بنفع ما چه اقداماتی کرده است او درراه خدمت بما از هر گونه فداکاری و جانبازی دریغ ندارد.» جلیس گفت: «قربان، شما درست تشخیص داده‌اید، ابوالحسن شخص غیور وفداکاری است، اوسعی و کوشش دارد که ما را از این دشمن نزدیك نجات دهد.» خلیفه گفت: «او بمن گفت که برای نجات‌ما از این‌دشمن نقشه‌ای خواهد کشید، آیا چنین نقشه‌ای را کشیده است؟!» جلیس گفت: «آری‌چنین نقشه‌ای‌را کشیده وآنرا برای من شرح داد.» خلیفه به‌جلیس نزدیك‌شدوبااشتیاق تمام گفت: «خوب بگو ببینم نقشه اوچیست؟!

جلیس‌درحالیکه صدای خودرا آهسته‌میکرد وسرمیکشید که مبادا شخص بیگانه‌ای سخنان‌اورا بشنود چنین گفت: «ابوالحسن‌تمام بدبختیهای اینکشور را ازبودن صلاح‌الدین میداند واوتصمیم گرفته است مارا ازشر او راحت کند؟» خلیفه هم باصدای آهسته‌ای گفت: «چگونه‌شرصلاح‌الدین‌را ازسرما کم‌خواهد کرد؟!» جلیس اشاره بگردن خود کرد وبااین‌اشاره فهماند که‌صلاح‌الدین کشته خواهدشد علامات تعجب درچهره خلیفه ظاهرشد و گفت: «چه کسی میتواند صلاح‌الدین را بکشد؟! آیا درتمام مصرشخصی وجود دارد که بتواند دست‌بسوی‌او دراز کند؟!» جلیس گفت: «طوری‌صلاح‌الدین کشته‌خواهدشد که قاتلش شناخته نشود!» خلیفه گفت: «چگونه چنین‌کاری‌ممکن‌است؟» جلیس گفت: «قربان، آیاشما فرقه اسماعیلیه را نمیشناسید؟!» ازشنیدن این نام خلیفه‌تکانی‌خورد و گفت: «چرا من نام این فرقه را شنیده‌ام و

نیز شنیده‌ام که این گروه از هواخواهان ما میباشند.» جلیس گفت:
«آنها اصلا از شیعیان ما میباشند ولی اکنون شغل ایشان آدمکشی است؟
و.» خلیفه کلام اورا قطع کرد و گفت «بطوری که میدانم افراد این
فرقه از قدیم آدمکش بوده اند مگر تو بمن نگفتی که آنها ملك افضل
وزیر آمر باحکام‌الله را کشتند وهمچنین ایشان نظام‌الملك وزیر ملك
شاه سلجوقی ودیگران را به‌قتل رساندند؟!» جلیس گفت: آری قربان
آنها عده زیادی را بقتل رساندند شغل ایشان بطوری که گفتم آدمکشی
است.» خلیفه گفت: «اکنون رئیس ورهبر آنها کیست وآنها فعلا در
کجا اقامت دارند؟» جلیس گفت «آنها از پیروان حسن صباح هستند وحسن
صباح درزمان جدشما حاکم بامرالله یعنی یکصدوپنجاه سال قبل از این
میزیست؛ حسن صباح درقلعه‌الموت درقزوین اقامت داشت. او گروهی
ازفدائیان راتشکیل داد که ازمرگ نمیترسیدند و بفرقه اسماعیلیه یا
حشیشیان معروف شدند، زیرا آنها حشیش می کشند! آنها رؤسای زیادی
درایران وعراق وشام پیدا کردند، واکنون رئیس ایشان راشدالدین
سنان است که درحلب به کوه «سماق» پناه برده ودر آنجا قلعه هائی
برای خود ساخته‌است وپیروان ومردان مجرب وآزموده‌ای دارد که
تادم مرگ اطاعت امراورا میکنند، اگروی بیکی از آنها دستور دهد
که شاه یاوزیری رابقتل برساند، فوری آنشخص امراورا اطاعت وآنرا
اجرا مینماید!. وبطوریکه عرض کردم این فرقه عده زیادی را بقتل
رسانده‌اند. ابوالحسن بارئیس فرقه اسماعیلیه راشدالدین سنان دوستی
ورفاقت دارد واگر از وی بخواهد که‌بیکی ازمریدان خود امر کند

که صلاح‌الدین را بقتل برساند، فوری این امر اجرا خواهد شد وما ازشر او نجات پیدا خواهیم کرد!»

علامات خوشحالی ودرعین حال تعجب درچهره عاضد ظاهر گردید و گفت: «ولی چگونه شخصی که مأمور قتل صلاح‌الدین می‌شود میتواند باوجود اینهمه نگهبان وسرباز خودرا به صلاح‌الدین برساندو برفرض اینکه بتواند خودرا به صلاح‌الدین برساندواورا هم بکشد، چطورمیتواند فرار کند؟!»

جلیس گفت: «فدائیان اسماعیلیه عادتاً لباس خدم وچهاروادارها رابرتن میکنند وداخل دسته آنها میشوند ومدتی منتظر میمانند تا فرصت مناسبی را بدست آورند وهمینکه چنین فرصتی رابدست آوردند، فوری مأموریت خودرا انجام میدهند ودیگر اهمیت نمیدهند که برسر آنها چه خواهد آمد وازمرك باکی ندارند، زیرا براین عقیده‌اند که اگر در راه انجام مأموریت کشته شوند، بخلد برین وزندگی جاوید خواهند رسید!»

خلیفه به جلیس گفت: «آیا ابوالحسن بتونگفت که از کی مشغول کارخواهد شد؟» جلیس سرفه‌ای کردوعلامات حیرت ونگرانی درچهره‌اش ظاهرشد، ولی خلیفه متوجه نگرانی او نگردید، اما ملك علت را دانسته وخوب گوش داد تاببیند که جلیس درجواب چه می گوید، جلیس چنین گفت: «ابوالحسن برای اینکار یك شرط دارد، ومولای من بخوبی میدانند که ابوالحسن شخص اصیل وبانسبی است واوبزرگترین پسر عمویان شما میباشندوکاندیدولایتعهدی است.» خانم ملك متوجه مقصود

اوشد و گفت : «گمان میکنم شرط او این است که پس از امیرالمؤمنین ولیعهد بشود !» جلیس فوری گفت . پیشنهاد چنین شرطی از جانب وی کمال حماقت وجنون اورا میرساند ، زیرا مولای ما خلیفه در اول جوانی هستند در حالیکه ابوالحسن کامل مردی است وباوجوداین چنین شرطی کرده ودربرابر اقدام به این عمل ، یعنی اقدام بقتل صلاح الدین خواسته است که اورا ولیعهد خود نمائید وابداً معلوم نیست که وی حتی یك روز هم پس از انجام مأموریت خطرناك خود زنده بماند !» خلیفه لحظه‌ای بفکر فرورفت وپس از آن سر بلند کرد و به جلیس گفت «عقیده تو در این باره چیست؟» جلیس گفت : «عقیده من این است که شما ولایتعهدی را به او تفویض کنید، ولی مشروط براینکه پس از او ولایتعهدی به فرزند شما شاهزاده داود ولیعهد اصلی برسد ، اگر ابوالحسن موفق شد که شر این کردی (صلاح الدین) را از سر ما کم کند ونفوذ امیرالمؤمنین را مسترد دارد ، او موفق به انجام کار خطیر ومهمی شده که از قدرت هر کس خارج بوده است و در حقیقت ولایتعهدی اسمی و یك رضایت معنوی براو خواهد بود! »

***

ملك دید که نزدیك است برادرش پیشنهاد وشرط ابوالحسن را بپذیرد ونیز از صحبتهای برادرش باجلیس فهمید که برادرش ناراضی نیست که ابوالحسن باوی ازدواج کند، درحالیکه ملك از ابوالحسن متنفر وبیزار بود وحاضر نبود بهیچ قیمتی زوجه او گردد . ملك ابوالحسن را مرد بدجنس وخائن ومنافقی میدانست وعلاوه براین ملك از طرف دیگر

باقتل صلاح الدین موافق نبود، زیرا میدید که وی کاری نکرده است که موجب قتل باشد، ازاینجهت رو به برادرخود کردو گفت: «آیاشما می خواهید صلاح الدین را بقتل برسانید وبجای او ابوالحسن را بر گمارید» خلیفه گفت: «خیر، ولی اگر ابوالحسن موفق بقتل صلاح الدین شد، نام ولیعهدی را براو خواهیم گذارد» ملك گفت: «بافرزندخود داودچه خواهید کرد؟» خلیفه گفت: «پس ازابوالحسن داود ولیعهد خواهدبود»

ملك گفت: «برای چه اینکار را میکنید، چرامیخواهید صلاح الدین را ازبین بردارید واینهمه جرم وکارهای سخت رادرراه قتل او مرتکب گردیده مگراوچه کرده است؟» خلیفه گفت: «ازمن میپرسی که صلاح الدین چه کرده است، مثل این است توصلاح الدین را نمیشناسی» ملك گفت: «چرا اورامیشناسم ولی میخواهم شما او را معرفی کنید!» خلیفه گفت: «اوتمام نفوذ وقدرت را از آن خودنموده وازآقائی وفرمانروائی جزاسمی برای من باقی نمانده است» ملك گفت: «مگر قبلا نفوذ وقدرت ازآن شمابود؟ مگر وزراء که همه آنها کرد وترك بودند، دارندگان نفوذ و قدرت نبودند؟! این شخص کردی چه فرقی بادیگران دارد؟!» خلیفه گفت: «ولی اومستبد شده امراء وحکام راعزل ونصب میکند و.» ملك دید که برادرش بامنطق خود میخواهد اورا مغلوب کند، ازاینرو کلام وی را قطع کردو گفت: «استبداد اوبرای این است که رفع ظلم ازمردم بکند. صلاح الدین وقتی دید که مالیات سنگین است، بعضی از مالیات هارالغو وبعضی را هم تخفیف داد، حسودان او که مایل به اظهار وجودو گرفتن

قدرت بدست خود هستند ، نزد شما آمده واز صلاح الدین سعایت وسخن
چینی میکنند وخشم خلیفه را علیه او برمیانگیزند واگر شما میخواهید
قرب ومنزلت صلاح الدین را بدانید خوب است طریقه کمك و مساعدت
خواستن مازنان را از سلطانه نورالدین بخاطر آورید ، در آن نامه ملك

پس از ادای این کلمات دست بگیسوی خود کشید ومثل این بود که
میخواهد جای آن دسته از گیسویش را که بریده شده بود پیدا کند ،
آنگاه درتعقیب سخنان خود چنین گفت: «با وجود این ماقول دادیم که ثلث
اراضی کشور را دربرابر این کمك ومساعدت بنورالدین بدهیم وعلاوه
براین هم بمردانش نیز زمین بدهیم، ووقتی آنها آمدند ومارا از فرنگی
ها نجات دادند، مانیکی ایشان را فراموش کردیم ووزیر شما «شاور» در
دادن زمین به آنها بهانه میآورد وامروز وفردا میکرد ، آنها هم تحمل
آنهمه انتظار را نکرده وشاور را بقتل رساندند وخدا شاهد است که
صلاح الدین خوش قلب تر از شاور میباشد ووفا و خیرخواهی او بیش از
شاور است ، ولی ما از این قضیه استفاده نکردیم ، و خواجه موتمن
الخلافه ناظر این قصر را علیه صلاالدین برانگیختیم آیا برادرجان میدانید
موتمن الخلافه چه کرده؟!! او با گروهی از مصریان همدست شده وبا
صلیبیها مکاتبه نموده و با ایشان توافق کرده که با کمك همدیگر
صلاح الدین را بقتل برسانند. آیا گمان میکنید موتمن الخلافه
بخاطر شما ویا دلسوزی نسبت بدولت شما اینکار را کرده اقدامات
موتمن الخلافه و نظر سوء او بر صلاح الدین پوشیده نماند و

دستور داد که وی را بقتل برسانند. خواجگان و غلامان قصر از کشته شدن موتمن الخلیفه که مانند آنها سیاه پوست بود، خشمناک شدند و پنجاه هزار نفر از آنها جمع شده و علیه صلاح الدین قیام کردند. سربازان صلاح الدین با پنجاه هزار نفر غلامان و خواجگان در مقابل این قصر که ماهم در آن بودیم باهمدیگر متلاقی گردیدند. هرگز منظره مهول و وحشتناک آنروز از خاطرم محو نمیشود و نیز فراموش نمیکنم که در آنروز شما در بالکن قصر که مشرف بر میدان جنگ بود نشسته بودید و غلامان و خواجگان را تشویق و ترغیب میکردید، و بر اثر آن پایداری و جانفشانی آنها زیاده تر شد و صلاح الدین ترسید که شکست بخورد، از اینرو به مردان خود دستور داد مشعلهای آتش و شیشه های نفت را بسوی قصر پرتاب کرده وقصر را آتش بزنند و...»

خلیفه کلام خواهر را قطع کرد و گفت: ولی من مردان صلاح الدین را تشویق و ترغیب کردم و بوسیله زعیم الخلافه برای صلاح الدین و سربازانش این پیغام را فرستادم: «این غلامان پست و سیاه پوست را از کشور خود بیرون کنید» و آنها هم از پرتاب کردن مشعلهای آتش خودداری کردند»

ملك گفت: «ولی شما برای اینکه قصر طعمه آتش نشود، این پیغام را فرستادید» ملك در حالیکه گونه هایش سرخ شده بود و چشمانش برق میزد، این کلمات را بر زبان میآورد، و وقتی نام آتش را بر زبان آورد، رنك از چهره اش پرید و سیمایش تغییر کرده و مثل این بود که

خاطره حزن آوری بیادش آمده است !.. خلیفه‌ازتغییر حالت‌خواهرش متعجب شده وبه جلیس نگاه کرد ودید که اوهم به‌ملك‌نگاه میکند. اما ملك هرطوری بود خودداری کرده ودر تعقیب سخنان خود چنین گفت : «ولی تنها سخنان‌شما مردان صلاح‌الدین‌را ازجنك‌بازنداشت!»

خلیفه گفت :« چطورمگر؟»

ملك گفت : «خوب‌است بیش از این دراین‌موضوع صحبت‌نکنیم زیرا یادآوری آن‌اکنون ، هم‌شمارا متألم ودردناك میسازد وهم‌من راو شما احتیاج‌مبرمی‌به‌آسوده گی خیال واستراحت دارید.» خلیفه گفت : «الحمدالله حالم بهتراست‌وتبم‌بریده ، بگوببینم علت دیگرچیست ؟!»

ملك دست درجیب‌برده و یك دسته موی طلائی شبیه موی سر خود بیرون‌آورده وبه‌عاضدداد و گفت :«آیااین مورا میشناسی؟!»

خلیفه یکه خورده گفت «این‌موی تواست !! این‌دسته مو همان دسته موئی‌است که از گیسوی خود بریده وآنرا بابقیه موی‌زنان‌قصر برای‌فرمانروای دمشق فرستادیم ، بگوببینیم این‌دسته موچگونه‌بتو رسیده‌است ؟!»

ملك گفت : «این‌دسته مودرهمان روزی که جنك بین‌غلامان‌ما ومردان صلاح‌الدین رخ‌داد بدست من‌رسید !.»

خلیفه گفت :«چطور؟»

ملك گفت :« شمااکنون گفتید که صلاح‌الدین بسربازان خود دستورداد که ازپرتاب کردن مشعلهای آتشی وشیسه‌های‌نفت‌بسوی‌قصر خودداری کنند ، شایدقضیه هم‌همینطوربود که میگوئید من بخاطر

دارم وقتی درقصر بودیم ، قلبمان از شدت وحشت و ترس میطپید در حالیکه سربازان صلاح الدین مشعلهای آتش بسوی ما پرتاب میکردند ومن دیدم که مشعل فروزانی دم در اتاق افتاد، من بسیار ترسیدم و خدم راخواندم که خطر آن مشعل را هرچه زودتر کم کنند ، ولی خدم که نیز بکمك غلامان رفته وتیر بسوی سربازان صلاح الدین پرتاب میکردند بکمك من نشتافتند درموقعی که من درحال ترس ونگرانی بسرمیبردم وکسی بمن اعتنائی نداشت مرد ناشناسی را دیدم که جامه خواجگان را برتن کرده ونقابی برچهره افکنده و داخل اتاق میشود ، من خیال کردم که وی برای کمك ومساعدت من آمده است، ولی وقتی دیدم دستم را گرفته ومیخواست مرا بزور باخود ببرد ، زیادتر ترسیدم ووحشت کردم وازشدت خوف فریادی بر کشیدم وقوای خودرا جمع کرد وخویشتن را ازدست او رها ساختم ، ولی او دو مرتبه مرا گرفته و بطرف خود کشید ومثل این بود که میخواست مرا دربازوان خویش حمل کند وپرواز نماید ! . دراین اطاق کسی نبود که مرا ببیند من فریاد کشیدم واستغاثه نمودم ولی کسی صدای مرا نشنید ، زیرا صدای فریاد وآشوب فضارا پر کرده بود . پس از آن مرد دیگری آمد ومرد اولی را در کشیدن من کمك کرد . آن دو بمن اشاره میکردند که دنبالشان بروم ، ویکی از آنها خنجر خودرا از کمر کشیده مرا تهدید نمود دیدن آن منظره قوایم راسست کرده ونقابم بیکطرف رفت و گیسویم بازو پریشان گردید ودرموقعی که در آن حالت زار بودم ، دیدم جوانی بسویم میجهد؛ از لباس او معلوم میشد که از مردان صلاح الدین است ، من یقین حاصل کردم

که او بکمك آن دونفر آمده است تا هرسه مرا بربایند!. ولی با کمال تعجب دیدم که او با خنجر خود آن دونفر را تهدید کرده و میخواهد آنها را بکشد، آن دونفر هم ترسیده ومرا ترك گفتند.

نجات دهنده من چون شیر درجای خود ایستاد ونگاهی ازروی لطف برمن افکند و گفت: «این اشخاص پست کی بودند؟» من گفتم نمیدانم، شما کیستید وازمن چه میخواهید!؟» گفت: «خانم نترسید، من یکی از مردان صلاح‌الدین هستم، یاران من این قصر را محاصره کرده‌اند، من دیدم آن دو مرد شما را اذیت میکنند وهمینکه موی طلائی شمارا مشاهده کردم، یقین حاصل کردم که شما یکی از زنان خلیفه هستید وفوری بکمك شماشتافتم، خداراشکر که موفق بنجاتتان از دست آن دوپست فطرت شدم!.»

من از او پرسیدم: «آیا یاران تو خیال دارند قصر را آتش بزنند؟!» او تاکید کرد که: «پرتاب گلوله های آتش و شیشه‌های نفت از طرف بعضی از دزدان بوده است که منظور خاصی داشته‌اندو شاید هم مقصودشان این بود که اهالی‌قصررا بخاموش کردن سر گرم کنند وشما را بربایند!» ووقتی ملك باین جمله‌رسید چهره‌اش‌تغییر کرده و گونه‌هایش سرخ شد و درحالیکه از شدت تأثر نفس میزد، آب دهان خود را بزحمت فرو برد. خلیفه وجلیس به سخنان ملك گوش‌میدادندومیدیدند که‌چگونه‌باتأثرو برانگیختگی صحبت‌میکند واز آن جوانی که اورا نجات داده است تعریف مینماید. وقتی ملك ساکت شد، عاضد گفت: «آن جوان کی بود واز کجا دانست که تو

ازنان خلیفه هستی؟! تو که بدون حجاب بیرون نمیروی ، چگونه آن مرد غریب تورا شناخت ، تو را بخدا راست بگو .. ! » ملك در حالیکه زیرچشمی بخلیفه نگاه میکرد، گفت :«شمامرا متهم میسازید درحالیکه ابداً جای شکی دربین نیست ، من از جوانی که مرانجات داد پرسیدم که چگونه مرا شناخته است ، او دست درجیب خود کردو این دسته مورا بیرون آورد وبه من دادو گفت : «این موی شما نیست؟» و آنرا نزدیك موی سرم نگاه داشت ومعلوم شد که یك رنك است ؟» خلیفه ازاو پرسید: «آیااوموی سر تورا لمس کرد؟» ملك گفت: «اوموی سر مرالمس نکرد ، ولی آنرا بموی سرمن نزدیك کرد. او جوان بی گناه وغیرمتهمی است ومن جان وشرافت خودرا مدیون اوهستم واگراونبود قربانی آن دوپست فطرتی که میخواستند مرابربایند ، میشدم!» خلیفه گفت : «آیانشناختی که آن دونفرچه کسانی بودند؟» ملك گفت : « آنها رانشناختم،ولی مثل این بود که یکی از آنهارا شناختم» خلیفه گفت « او کی بود؟» ملك گفت: «من نام اورانمیبرم،»زیرا میترسم اشتباه کرده باشم وسبب اذیت یك شخص بیگناه گردم واگر این امر نبود، همانروز شما را ازقضیه باخبر میساختم واکنون بیش ازیکسال از آن قضیه میگذرد» رنك ازچهره عاضد پریدو باخشم تمام فریاد بر آورد :

«چرا تاکنون مرا از این قضیه به این مهمی بی اطلاع گذاردی؟ اچه شخصی جرأت ربودن تورا نمود ، زودبگو؟!» ملك گفت : « برادر ، خشمناك مشوید ، من نام اورا قبلا بشما نگفتم واکنون هم نخواهم گفت برای اینکه بیگناهی را بدبخت نکنم ، خدا راشکر که نجات پیدا کردم

مخفی نماند که درحق آن شخص باشهامت ودلیری که مرا ازدست آن دو پست فطرت نجات داد، کوتاهی نمودم» پس ازادای این کلمات چشمان ملك درخشیدواگر برادرش دست برروی سینه وی میگذاشت، میدید که چگونه قلبش بشدت میطپد، ولی خلیفه متوجه این چیزها نشده و گفت: «آیا نام آن شخص که تورانجات داده میدانی؟» ملك گفت: «من ازاسم او نپرسیدم و انتظارداشتم که روزبعد بنزد شما بیاید وقضیه را شرح دهد وشما هم باو پاداش دهید ولی اونیامد ومن هم نتوانستم دیگراو را ببینم، ولی او پس از اینکه خاطرش از طرف من آسوده شد و یقین حاصل کرد که از خطر رهائی پیدا کرده‌ام، ایندسته مو را بمن داد و گفت: «خانم، این دسته موی خود را بگیرید تا چشم نا محرم باو نخورد ودست بیگانه آنرا لمس نکند، وشایسته نبود که خلیفه آنرا چون وسیله‌ای برای کمك خواستن بشام بفرستد!» آن شخص پس از ادای این کلمات با سرعت رفت و از آنموقع تا کنون اورا ندیده‌ام.»

***

خلیفه از شدت خشم برانگیخته شد وتب وضعف خودرا در آن روز فراموش کرده وفوری از جای برخاست ودسته موی را گرفت وآنرا از دست ملك بیرون آورد و خوب آنرا نگریست و با بقیه موی خواهرش مقایسه کرد ودید که ذره‌ای با هم فرق ندارد، از اینرو روبه جلیس کردو گفت: «ببینید که چگونه بیگانگان درحالی که موی زنان مرا همراه دارند وارد قصر من میشوند، ولی آنها گناه ندارند، من قابل سرزنش وملامت هستم، زیرابدون فکرواندیشه عجله کرده وموی

زنان خودرا برای فرمانروای دمشق فرستادم که اورا بیشتر تشویق و ترغیب کرده باشم که بمن کمك ومساعدت نماید، اما چطور این دسته مو بدست این جوان رسیده وآنرا حفظ کرده تا اینکه صاحبش راشناخته است ! » جلیس با بهت وحیرت گوش میداد ووقتی شدت تأثر و غضب خلیفه رامشاهده کرد ، گفت : «مولای من، اینهمه متأثر ومتفکر نباشید هرچیز علتی دارد ، شما نباید از رسیدن آن دسته مو بآن شخصی که ملك خانم رانجات داده است، اینهمه متفکر وعصبانی باشید، بلکه باید سعی و کوشش نمائید تا بدانید آن شخصی که میخواسته خواهر شما رابرباید کی بوده است! راستی چه کسی باین جسارت مبادرت کرده است؟!»

خلیفه روبخواهر خود کرد و گفت : بگو ببینم ، تو بچه کسی ظنین هستی ، آن مرد پستی که جسارت کرده داخل قصر من بشود و دست تعرض بسوی خواهرم دراز کند، کی بوده است ؟!» خلیفه درحالی که نفس نفس میزد وچشمانش سرخ شده بود، آن کلمات را ادمیکرد پس از آن دسته مورا بخواهر داد وبیحال برروی نیمکت خود نشست.

خواهرش بوی نزدیك شد واورا نوازش کرد وپیشانیش را پاك کرد و گفت : « برادر ، خشمناك نشوید ، اجازه بدهید من نام آن شخصی را که متهم میکنم برزبان نیاورم ، زیرا من اورا از روی ظن متهم میسازم و بطوری که میدانید بعضی از گمانها گناه است . من یقین دارم که این تهمت هرقدرهم ضعیف باشد بازهم متهم را درمعرض خطر قرار میدهد وشایسته نیست که من نفسی را بهلاکت برسانم !.» خلیفه گفت «بخدای بزرك سوگند که اگر تونام آن خائن رابمن بگوئی، من فوری از او انتقام نگیرم، بلکه درکمال شکیبائی وبیطرفی اورا محاکمه نمایم و اگر

بیگناه بود اورا آزاد و گرنه مجازات کنم!» ملك سر بزیر افکند و درحالیکه دسته مورا دردست داشت وبا آن بازی میکرد بفکر فرو رفت وخلیفه هم بچهره او نگاه میکرد ومنتظر بود که حرف بزند، ووقتی دید که صحبتی نمیکند، بوی گفت: «چرا حرف نمیزنی ونام آن شخص را برزبان نمیآوری ملك گفت: «تورا بخدا مرا بحال خود گذار، من بعداً نام اورا بشما خواهم گفت، اکنون مرا بحال خود گذارید که کمی فکر کنم...» جلیس رو بخلیفه کرد و گفت: «قربان، خوب است اکنون خانم را بحال خود گذارید و در باره رهائی خود ازشر صلاح الدین واین کردها صحبت کنیم شما در باره پیشنهاد ابوالحسن چه نظر دارید؟» وقتی ملك بار دیگر نام ابوالحسن را شنید، لرزه بر اندامش مستولی شد، اما خود داری کرد و صبر نمود تا ببیند برادرش چه میگوید، آنگاه رو به جلیس کرد و گفت: «او بما قول میدهد که صلاح الدین را بقتل برساند ودربرابر این خدمت ولایتعهدی را خواستار میباشد، ما هم قول میدهیم که ولیتعهدی را باو بدهیم» جلیس گفت: «قول خلیفه کافی است، ولی ابوالحسن حرف مرا باور نمیکند آیا چند کلمه در این باره برای او نمی‌نویسید؟» خلیفه گفت: «خیر، خیر، کافی است که شفاهاً این قول را باو بدهید» جلیس گفت: «بسیار خوب من این را باو خواهم گفت، ولی.» جلیس ساکت شد وبخاراندن چانه خود مشغول گردید ومثل این بود که امری را ازاو پنهان میدارد. خلیفه گفت: «ولی چه؟ بگو» جلیس گفت: «میترسم اگر حرف بزنم خانم ملك خشمناك شوند!»

ملك گفت: «چه چیزی مرا خشمناك میسازد، تو از کجا دانستی که

سخن تو مرا خشمناک میسازد ؟!»

جلیس تبسمی کرد و گفت: «از صحبت شما دانستم که ابوالحسن را دوست نمیدارید.»

ملک فوری گفت: «برای چه او را دوست داشته باشم، آیا او چنین توقعی را از من دارد؟!»

جلیس گفت: «خیر، ولی او میخواهد به مولایم خلیفه نزدیک شده و موفق به...»

ملک فوری کلام او را قطع کرد و گفت: «موفق به چه چیزی گردد؟!»

جلیس رو به عاضد کرد و گفت: «حضرت خلیفه، آیا اجازه میدهد که بگویم؟!»

خلیفه گفت: «بگو ببینم ابوالحسن چگونه میخواهد بما نزدیکتر شود و به چیزی موفق گردد؟! گمان میکنم که من پی بمقصود او برده باشم زیرا وی در صحبتهای خود با من اشاره به آن میکرد، و راستی هم او شایسته آن چیزی را که میخواهد، میباشد» خلیفه پس از ادای این کلمات در جای خود حرکتی کرد، سپس رو به خانم ملک نمود و ساکت ماند. ملک مقصود برادر را دانست، خلیفه قبلا به خواهر خود گفته بود که ابوالحسن مایل است با وی ازدواج کند، ولی ملک مخالفت کرده بود، و وقتی اکنون میدید که برادرش به آن موضوع اشاره میکند خود را به نادانی زد و گفت: «مقصود شما را نفهمیدم چیست؟» خلیفه گفت: «گمان میکنم مقصودم را دانسته‌اید؟» پس از آن خلیفه رو به جلیس کرد و گفت: «عقیده شما در این باره چیست؟ من برای ازدواج با خواهر شخصی را شایسته‌تر از ابوالحسن نمیدانم»

جلیس راست درجای خود نشست و گفت: «ابوالحسن ازحیث نسب وعقل و دانائی وزیر کی مرد شایسته‌ای است و بقدری نسبت بشما فداکار است که حاضر است جان خود را درخطر بیفکند وشما را از دست این کردها نجات دهد بنظر من اگر به این درخواست وی جواب مثبت بدهید شاید اصراری به درخواست دوم خود که ولایتعهدی است ننماید، واگر ازدواج او باخانم ملك صورت گیرد او بدون شرط و درخواست ولایتعهدی یار ومدد کارما خواهد بود!»

ملك برافروخته شد و رو به جلیس کرد و گفت: «ابوالحسن میخواهد با من ازدواج کند و شما آنرا تأیید می کنید، من میخواهم نظر برادرم امیرالمؤمنین را بدانم» عاضد خیال کرد که خواهرش بخاطر اینکه ابوالحسن راضی بقتل صلاح الدین بشود، حاضر شده است باوی ازدواج کند ازاینرو چنین گفت: (بطوریکه میدانی منهم باازدواج ابوالحسن باتو کمال رضایت را دارم وعقیده‌ام اینست که حاضر شوی با او زناشوئی کنی!) ملك با سردی پاسخ داد: «ولی من حاضر نیستم با این شخص ازدواج کنم.» آنگاه سر بر گرداند

عاضد گفت: (معلوم میشود هنوز برسر لجاج وعناد سابق خود باقی هستی. درفامیل ما شخصی ازابوالحسن فداکارتر وشایسته‌تر وجود ندارد» ملك گفت: «من اهمیتی به شایستگی وفداکاری او نمیدهم، قبلا به شما گفتم که من ابداً خیال ازدواج را با کسی ندارم»

جلیس گفت: «ولی خانم اگرشما حاضر به ازدواج با ابوالحسن بشوید، خدمت بزرگی بخلیفه کرده‌اید، زیرا ابوالحسن یگانه شخصی است که میتواند شر صلاح الدین ایوبی را از سرما کم کند!»

ملك درحالیکه نگاه تمسخر آمیزی باو میکرد، گفت «ابوالحسن دروغ میگوید، او ابداً قادر به این امر نیست.»

جلیس گفت «خانم، شما بیجهت نسبت بـه ابوالحسن سوء ظن دارید واورا شایسته این کار نمیدانید، اونسبت بخاندان خلیفه فدا کار میباشد!» ملك گفت:«او دروغ میگوید، این شخص منافق ودروغگو است!..» خلیفه ازاین اظهار نظر صریح خواهرش دربـاره ابوالحسن خوشش نیامد و گفت:«تو جز گفته خود دلیلی برعـدم صدق ووفای ابوالحسن نداری، من این شخص راچندین سال است که میشناسم و از اوجزدوستی ووفا ندیده‌ام، ونمیدانم چگونه حاضر شدی او را دروغگو ومنافق بدانی؟!» ملك گفت:«من یقین بگفته خوددارم، وروزگارصدق گفتارم رابرشما ثابت خواهد کرد، برادر، خیال میکنم ازاینکه رشته صحبت رابدرازا کشانده‌ایم خوشتان نیامده باشد، زیرا کسالت دارید و ناتوانید ، خوب است که اکنون برختخواب خـود بروید، فردا خواهید دانست که من راست میگویم!»

درحقیت عاضد خسته شده بودو گفته خواهر تأثیر زیادی دراو داشت، بهتر آن دید که حرف اورا بشنود وتحقیق در باره آن قضیه را بوقت دیگر موکول کند. او ازجای برخاست وبراثر آن جلیس هم از جای بلند شدوبه اطاق خواب خود رفت.

* * *

جلیس احساس میکرد که میل بخواب ندارد، زیرا اومیدیددر مأموریتی که ابوالحسن بعهده‌او گذارده بود، موفقیت حاصل نکرده

است جلیس مردسالخورده ساده وخوش‌قلبی بود وابوالحسن بازیرکی وهوش ووعده‌های زیادی اورابخودجلب وبابرهان وخوش‌زبانی براو ثابت کرده بود که نفع دولت وملت مصر در این است که ولایتعهدی به او (ابوالحسن) تفویض گردد.

جلیس دراین امر شك نداشت که ابوالحسن قدرت این را دارد که دولت را ازصلاح‌الدین نجات دهد. جلیس هم به امید اینکه بنفع خلیفه ودولت کار میکند، حاضرشد بادل وجان در انجام مأموریتی که ابوالحسن بعهده او گذاشته بود، بکوشد وقتی جلیس شکست خورد و بدون موفقیت در انجام مأموریت مراجعت کرد، نمیدانست چگونـه نتیجه اقدامات خودرا به‌ابوالحسن بگوید وپس‌ازآنکه فکرواندیشه نمود بهتر آن دید بطریق ملایم وروش مطلوبی قضایا راباوخبردهد.

ابوالحسن در کاخ پذیرائی که درنزدیکی قصر غربی واقع شده بود، اقامت داشت کاخ پذیرائی عمارت بزرگی داشت و قبلا قصر مظفر فرمانده قشون بود تااینکه وی‌درگذشت وآن‌قصر اختصاص بمهمانان عالیقدر خلیفه گردید، ومأمورعالیرتبه‌ای امورآن‌قصر رااداره میکرد وبرای هرمیهمانی بفراخور خود آپارتمان وقسمتی از قصر راتخصیص میداد وآن‌مأمورعالیرتبه‌عدی سلطان‌نامیده میشد که درزمان حکومت ترکها اورا«مهماندار» مینامیدند.

مهماندار قصر که‌میدید ابوالحسن قرب‌ومنزلت زیادی نزدخلیفه دارد باو بسیاررسیدگی میکردوقسمت خوبی‌ازقصر را باو تخصیص داد وبغلامان وبخدمه‌دستورداد که ازوی کمال مواظبت را بنمایند.

ابوالحسن با زیرکی وهوش وقوه بیان خودبرای مهماندار ثابت کرده بود که نفوذزیادی درخلیفه دارد .

اصولا دولتها در اواخر حکومت خود ضعیف و ناتوان شده و وابستگان بچنین دولتهائی بدون توجه بحقایق امور، دستخوش اوهام و خیالات میگردند .

درچنین اوقاتی دسیسه کنندگان برای گرفتن ماهی ازآب گل آلود فعالیت مینمایند و اصولا مردم در اینگونه مواقع بظاهر حکم می کنند .

یکی از این دسیسه کنندگان ابوالحسن زیرك و با هوش و بی باك بود که برای رسیدن بمقصود خود از ارتکاب هر عملی حتی قتل و جرح و گفتن تملق ودروغ به او امتناع نداشت. ابوالحسن نه فقط امید داشت که ولیعهد بشود، بلکه سودای خلافت رادرسر میپروراندوبرای رسیدن بولایتعهدی تصمیم گرفت باخواهر خلیفه ملك ازدواج کند،زیرا میدانست که ملك نفوذ زیادی دربرادر خودداردومیتواند اورا وادار کند که ولایتعهدی را بوی تفویض کند . اما ملك نه فقط ازابوالحسن خوشش نمی آمد ، بلکه از اومتنفر و بیزار بود و حتی در نسب او شك داشت .

صبح روز دیگر ، جلیس برای دیدن ابوالحسن بکاخ میهمانان رفت . ابوالحسن که بابی صبری منتظر آمدن او بود ، بوی خوش آیند گفت وازحال خلیفه ازوی پرسید: جلیس پاسخ داد : «شب گذشته که ایشان راترك گفتم ، حالشان بهتر بود» ابوالحسن گفت : « امیدوارم پس از زائل شدن مانع حالشان کاملا خوب شود!» جلیس متوجه شد که

مقصود ابوالحسن ازکلمه (مانع) همان وجود صلاح‌الدین و نفوذ او میباشد که آنهمه خلیفه را ناراحت و کسل کرده است. جلیس گفت: «انشاء الله شما دررفع این مانع کوشا خواهید بود!.» ابوالحسن گفت: «بقوه‌الهی مانع برطرف خواهد شد، آیا خیال میکنید من از تصمیم خود منصرف میشوم؟! من درراه خلیفه ازبذل‌هستی وجان خود دریغ ندارم!» جلیس از فداکاری ووفای ابوالحسن درشگفت ماندوتأسف خورد چرا در مأموریت خود شکست خورده و نتوانسته است خلیفه را وادار کند کاملا بدرخواستهای ابوالحسن جواب صریح و مثبت دهد. ابوالحسن در تعقیب سخنان خود گفت: «من مایلم خلیفه‌ازاین ببعد کاملا مطمئن باشند که ازهر گونه گزند و خطری مصون‌خواهند ماندو انشاءالله بزودی کسالتشان‌رفع‌خواهدشد، نمیدانم‌شما ایشان را به این قانع ساختید یاخیر

جلیس گفت: «من‌تصمیم‌شما را بحضرت خلیفه گفتم، ایشان اطمینان بقدرت شما دارند ولی...» دیگر جلیس کلام خود رابپایان نرسانده ومشغول‌بازی باریش‌خود گردید. ابوالحسن گفت: «ایکاش‌شما خلیفه را ازآنچه که‌روز گذشته‌درباره‌ولایتعهدی بین‌ما گذشت، باخبر نمیساختی تا خیال‌نکنند که من‌به این‌موضوع‌زیاداهمیت میدهم

من نجات دادن خلیفه‌را از شر صلاح‌الدین مشروط به تفویض ولایتعهدی بخود ننمودم، ولی‌براین عقیده هستم که اگرخلیفه را از ازشروزیرش‌رهائی‌دادم، ایشان‌درپاداش این‌خدمت ولایتعهدی‌رابمن‌تفویض خواهند نمود» جلیس دیگرمهلت‌نداد که کلام ابوالحسن بپایان‌برسد وچنین گفت: «آفرین‌برشما ... من ازعلو همت‌شما چیزی‌جزاین‌توقع

نداشتم و من قضیه را با صراحت لهجه بر خلیفه آشکار ساختم، و...»
ابوالحسن فوری چنین گفت: «یقین بر خلیفه گران آمد که من چنین تقاضائی در باره ایشان داشته باشم، ولی بگوئید ببینم این قضیه را در جلسه سری بیان کردید؟» جلیس گفت: «نه موفق به این امر نشدم، زیرا ایشان در اندرون تشریف داشتند و...» ابوالحسن فوری گفت: (گمان میکنم در حضور خواهرش بود) جلیس گفت: (آری همین طور است که میگوئید
ابوالحسن گفت: «یقین خواهر خلیفه از تقاضای من بسیار متعجب شد من اورا ملامت نمیکنم وهمچنین برادرش را سرزنش نمی نمایم، شاید توچیز دیگری به آنها گفته ای!!)

جلیس تبسمی کرد و گفت: «آری آنچه وظیفه داشتم از فداکاری ومزایای تو برای آنها تعریف کردم» پس از ادای این کلمات آب دهان فرو برد. ابوالحسن دانست که جواب ملك، خواهر خلیفه رضایت بخش نبوده است و گرنه طرز صحبت جلیس اینگونه نبود ابوالحسن برای اینکه شکست خودرا کوچك نشان دهد، چنین گفت: «گمان میکنم که خواهر خلیفه در اجابت این درخواست هم تردید داشت!» جلیس سرفه ای کرد و گفت: «آری، ایشان تردید داشتند واتخاذ تصمیم را در این باره بوقت دیگر موکول کردند..»

ابوالحسن گفت: «صراحت لهجه داشته باشید وحقیقت را بگوئید شاید ملك خانم کس دیگری را دوست میدارند ویا ... در هر حال او اختیار دارد و من ایشانرا سرزنش وملامت نمیکنم، ولی برادر او خلیفه، قابل ملامت است، زیرا وی مسئول رفتار وخوشنامی وسعادت خواهر خود میباشد.» جلیس گفت: «یقین بدان که خلیفه نسبت بتو حسن ظن

دارد» ابوالحسن در حالیکه ریش خود را با انگشتان مرتب میکرد، گفت: «من شنیده بودم که خواهر خلیفه بسیار فهمیده و با هوش است، ولی معلوم میشود که ایشان نمیدانند مصلحت آن چیست و من از این ببعد اورا سرزنش نمیکنم مقصودم این است که از فداکاری وجانبازی نسبت بخلیفه خودداری نخواهم کرد درهر حال رد درخواست من از طرف ملك خانم حاکی از این است که وی شخص دیگری را دوست میدارد و من نمیتوانم علت دیگری را تصور کنم» جلیس گفت: «او کس دیگر را دوست نمیدارد، ولی گفت که خیال از دواج را اصلاندارد..» ابوالحسن درحالیکه ازجای برمیخاست خندیدو گفت «او نمیخواهد ازدواج کند؟! این حرف قابل قبول نیست؟ درهرحال اوخود را مجبور خواهد دید که با کس دیگری جز من ازدواج نکند، آنگاه پشیمان خواهدشدو پشیمانیهم سودی نخواهد داشت!» جلیس هم از جای برخاست ومنتظر ماندتاابوالحسن هرچه میخواهدبگوید، ابوالحسن چنین گفت: «من شما رازیادتر ازاندازه معطل کردم، شاید خلیفه شما راکار داشته باشد» امیدوارم که به ایشان بگوئید که نسبت به حضرت خلیفه و خاندانشان همچنان باوفا وفداکار خواهم ماند!. وازریختن خون خویش درراه ایشان ابا وامتناع ندارم! در باره ملك خانم هم چیزی نگوئید فقط ازخدا میخواهم که از او بگذرد، زیراوی بامن بدرفتاری کرد!.»

جلیس از ابوالحسن خداحافظی کرده در حالیکه از پاك قلبی و علو همت وی درشگفت ماند. پس ازآن بخانه مراجعت کرده و منتظر امرخلیفه گردید.

ملک خواهر خلیفه

وقتی ابوالحسن تنها ماند، ازشدت خشم پابر زمین کوفت. اواز کثرت عصبانیت درحالیکه دستهای خود رازنجیر وار بر پشت داشت بنای قدم‌زدن راگذاشت، یکمرتبه درجای خود ایستاد وخویشتن را بدینگونه مخاطب قرارداد «عاضد حاضر نشدولایتعهدی رابمن تفویض کند، ولی اوخواهددید که من‌خلیفه شده‌ام! اماآن خواهرزیباومکارش که‌حاضر نمیشود بامن ازدواج کند، بعدها که پی‌بقدرت ونیرویم برد، تسلیم من‌خواهدشد! شاید او گمان میکند که چون عشق سوزانی باو دارم اینگونه اصرارمینمایم تاباوی‌زناشوئی کنم، ولی‌او اشتباه‌میکند، زیرا من ازآن اشخاص نیستم که باین اوهام وخیالات، یعنی عشق‌و شیفتگی عقیده داشته‌باشم، من‌ذره‌ای‌محبت از کسی درقلب خودندارم وکسی رادوست نمیدارم عشق بزنان اوهام باطلی است که مردرا از رسیدن بمقاصد عالیه بازمیدارددرهرحال‌من تصمیم گرفته‌ام‌صلاح‌الدین رابقتل برسانم واین تصمیم خودرا نه‌بخاطر خلیفه ویاخواهر زیبایش ملك عملی‌خواهم‌ساخت، بلکه‌برای این‌صلاح‌الدین راخواهم کشت که مانع ازسرراهم برداشته‌شود

من نه‌فقط صلاح‌الدین بلکه عاضد وهر کسی که بخواهد مانع رسیدن من بخلافت بشود، بقتل خواهم رساند خلافت حق مسلم من است»

بازهم باخشم تمام بنای قدم زدن راگذاشت،آنگاه در حالی که بادست تهدید میکرد،چنین گفت: «اماآن زن خیانتکار«ملك»رابقدری

رنج وعذاب خواهم داد تا از رد درخواست ازدواج با من پشیمان شود، و در آنموقع پشیمانی سودی نخواهد داشت »

پس از آن ابوالحسن لباس پوشید و سوار قاطر خود شد و بقصری که صلاح‌الدین و پدرش در آن اقامت داشتند، رفت یکی از هواخواهان و یاران صلاح‌الدین عیسی الهکاری مینامیدند و صلاح‌الدین عیسی را بسیار دوست و گرامی میداشت و در بسیاری از امور با او مشورت میکرد عیسی قبلا در شهر حلب بتدریس علم فقه مشغول بود و امیر اسدالدین عموی صلاح‌الدین با عیسی ملاقات کرد و از او خوشش آمده و دوستی آنها بر قرار و محکم گردید و وقتی اسدالدین با بهاءالدین قراقوش بطرف مصر حرکت کرد، عیسی را همراه خود بردند همینکه اسدالدین در مصر در گذشت، عیسی و قراقوش باهم توافق کردند که صلاح‌الدین برادرزاده اسدالدین را بجای او بر مسند وزارت بنشانند و بقدری در این امر پافشاری وفداکاری نمودند تا بمقصود خود رسیدند.

قرب و منزلت عیسی نزد صلاح‌الدین زیاد بود و عیسی میتوانست از ابوالحسن بنفع صلاح‌الدین استفاده کند، بوی احترامی میگذاشت و از او پذیرائی میکرد، ولی صلاح‌الدین از این امر مطلع نبود، زیرا ابوالحسن سعی داشت با صلاح‌الدین ملاقات نکند!.

در آنموقع عیسی در قصر لؤلؤ با صلاح‌الدین، نجم‌الدین را راهنمائی میکرد که چه نقشه‌ای پیروی کند تا به آسانی بتواند مأموریتی را که بخاطر آن بمصر آمده است، انجام دهد.

ابوالحسن بسوی قصر لؤلؤ رفت، ولی نمیخواست داخل قصر

شود، بلکه میدانست که عیسی در آنروزها بمناسبت آمدن نجم‌الدین پدر صلاح‌الدین زیاد بآن قصر رفت و آمد میکند ابوالحسن امید داشت که عیسی را در بین را ببیند و چنین وانمود کند که ازروی تصادف واتفاق اورا دیده‌است وباوی صحبت نموده اسراری رااز او کشف کند.

ابوالحسن همچنین میدانست که عیسی بکتابخانه «دارالعلم» که درنزدیکی قصر کوچك واقعشده است‌میرود.

خلیفه‌الحکم بامرالله «دارالعلم» راتأسیس کرد و کتابهای خطی وچاپی‌زیادی درآن‌جمع نمود تاطلاب علوم ازآن کتاب استفاده نمایند ونسخه‌ها بردارند، عماراتی راهم‌بنا کرد ووقف (دارالعلم) نمود تا از اجارهٔ بهای آن‌عمارات بمصرف‌هزینه نگاهداری (دارالعلم) برسد. علماء ودانشمندان در دارالعلم جمع میشدند ومباحثه ومجادله‌وی‌نمودند.

وقتی ابوالحسن بقصر لؤلؤ نزدیك شد، ازبعضی گماشتگان در باره عیسی هکاری سؤال کرده بوی گفتند بدارالعلم رفته است. ابوالحسن به‌سوی دارالعلم رفت، ولی دربان که اورا نمیشناخت اجازه داخل شدن بوی رانداد ابوالحسن خود را معرفی نکرده ولی گفت: میخواهم کتابی رامطالعه کرده ومراجعت کنم» دربان پاسخ داد: «هر کس اجازه نامه‌دردست‌داشته‌باشد میتواند داخل‌شود.» ابوالحسن گفت: «پس‌چرا لحظه‌ای‌پیش‌شخص بدون اجازه‌نامه داخل شد؟» دربان گفت: «مگر اورا نمیشناسی؟! او فقیه بزرك‌ضیاءالدین عیسی‌الهکاری‌است!.»

ابوالحسن خود را متعجب نشان داده وچنین گفت: ضیاءالدین فقیه اینجاست اویکی‌ازدوستان من میباشد، ازاواجازه داخل شدن‌مرا

بگیر» دربان گفت: «بگویم که کیست؟» ابوالحسن گفت «باو بگو که ابوالحسن میخواهد داخل شود»

دربان رفت و باضیاءالدین مراجعت کرد و وقتی نظرش باابوالحسن افتاد، به‌سوی اوشتافت وبوی خوش آیند گفت.

ابوالحسن قاطر خود را بدربان سپرد و باضیاءالدین داخل دارالعلم شد.

ضیاءالدین لباس سربازان رامی‌پوشید، ولی جبه وعمامه علماء وفقهاء رامی‌پوشید و بدینطریق بین‌دولباس سربازی وروحانی جمع کرده بود!. ابوالحسن بضیاءالدین گفت: «تو بین لباس سربازی ولباس روحانی جمع کرده‌ای، اکنون بگو ببینم که توسرباز هستی یافقیه؟!» ضیاءالدین گفت: «من اکنون دراینجا فقیه میباشم!! ابوالحسن گفت: «اما من مدتی است که فقه را ترك گفته‌ام: من‌اکنون آمده‌ام تاچند کتاب تاریخی را مطالعه کنم. من‌میخواهم درباره سلسله سلجوقیان تحقیقاتی کنم زیرا این سلجوقیان مردان‌شجاع وبیباکی بودند وتاریخ درخشانی دارند!» ضیاءالدین روبه‌او کرده گفت (شایدتومیخواهی ازعلت قتل‌نظام‌الملك باخبرشوی؟!» ابوالحسن گفت (خیر، من میدانم که فرقه‌اسماعیلیه‌پیروان شیخ‌جبل اورا کشته‌اند، من‌میخواهم بدانم ریشه این‌سلسله‌از کجاست؟! ضیاءالدین گفت: (بیاتو رابه‌سالون کتب‌تاریخ ببرم)

❋❋❋

ضیاءالدین ابوالحسن‌زا واردسالونی کرد که‌هزاران کتاب‌تاریخی درآن‌دیده‌میشد، ضیاءالدین چند کتاب که‌درآن‌تاریخ‌سلسله سلجوقیان

شرح داده شده بود انتخاب کرده و به ابوالحسن داد . ابوالحسن کتابها
را گرفته و یکی از آنها را ورق زد و به ضیاءالدین گفت : « شما هم در
کتابها بگردید شاید کتابی را پیدا کنید که ترجمه طغرل بك مؤسس این
سلسله را پیدا نمائید او مرد بزرگی بود! » ضیاءالدین پس از لحظه‌ای
کتابی را که در آن شرح زندگانی طغرل نوشته شده بود پیدا کرده و به
ابوالحسن داد . ابوالحسن کتاب را گرفت و گفت: « اسباب زحمت شما
که نشده‌ام ؟ » ضیاء الدین گفت : « خیر، من خیلی خوشحالم از این تصادفها
من مایلم تاریخ این شخصی که مؤسس دولتی است که دنیا را فتح کرد ،
مطالعه کنم، بفرمائید بنشینید» آنگاه اشاره به نیمکتی کرد که بنشینند .
ابوالحسن نشست و ضیاءالدین هم در کنار او نشست و ابوالحسن کتاب را به
ضیاءالدین داد که مطالعه کند و خودش نیز مشغول کتاب دیگری گردید
ضیاءالدین درضمنی که کتاب خود در اورق میزد بصفحات کتابی که ابوالحسن
مطالعه میکرد ، نظر افکند و دید که ابوالحسن در مطالعه یك صفحه
دقیق شده است وسر خود را از روی تعجب حرکت میدهد ! . پس از آن
چند صفحه دیگری از کتاب را خواند و کتاب را در کنار خود گذارد ،
ضیاءالدین مایل شد همان صفحه‌ای را که ابوالحسن مطالعه میکرد ،
بخواند ، از اینرو کتاب را از کنار ابوالحسن برداشت و کتاب را باز کرده
و همان صفحه‌ای را که ابوالحسن میخواند مطالعه نمود و دید که در آن
صفحه خبر خواستگاری طغرل بك از دختر خلیفه قائم بامر الله عباسی در سال
٤٥٤ هجری شرح داده شده است . در آن صفحه نوشته شده بود که
چگونه طغرل بك که یکنفر ترك بود درخواست ازدواج با دختر خلیفه

را که قبلا کسی چنین جسارتی را نکرده بود، مینماید. بعضی از قضات در همانموقع بخلیفه گفته بودند که مقصود طغرل بك سلجوقی از این ازدواج آن است که از دختر خلیفه دارای فرزندی شود که خون عباسی در عروقش جریان داشته باشد. خلیفه از این درخواست متوحش و نگران گردید و از سلطان خواهش کرد که از ازدواج با دختر او چشم بپوشد، ولی طغرل بك قبول ننمود و تهدید کرد و خلیفه عباسی قائم بامرالله مجبور شد دختر خود را بعقد ازدواج طغرل شاه در آورد ولی طغرل در همان سال در گذشت و از زن خود دختر خلیفه دارای اولادی نشد.

ضیاءالدین مشغول مطالعه این صفحه بود در حالیکه ابوالحسن چنین وانمود میکرد که مشغول خواندن کتاب دیگری است در حالیکه زیر چشمی ضیاءالدین را مینگریست. وقتی ضیاءالدین از قرائت فراغت حاصل کرد، بوی گفت: «آیا دیدید که چگونه طغرل شاه باشجاعت و تعقل و درایت خود موفق شد چنین سلسله بزرك و با قدرتی را تأسیس کند و شام و عراق را فتح نماید.» ضیاءالدین گفت: «آری طغرل شاه مرد بیباکی بود و من متعجم که چگونه او جرأت کرد که خیال احراز خلافت را در سر خود بپروراند؟!» ابوالحسن با دقت بیشتری متوجه ضیاءالدین شد و گفت؛ «قبل از طغرل، عضدالدوله دیلمی هم چنین خیالی را داشت زیرا وی میخواست دختر خود را بخلیفه الطائع لله بدهد تا دخترش از خلیفه دارای پسری گردد که خون خلیفه در عروقش جریان داشته باشد، ولی او موفق نشد. اما طغرل قدم بالاتر گذاشت و فکر بهتری کرد، زیرا وی تصمیم گرفت با دختر خلیفه ازدواج کند تا در عروق فرزندش خون

عباسیان جریان داشته باشد، اما آیا میدانی چگونه خلیفه از این خطر نجات پیدا کرد وخلافت درعباسیان باقی ماند؟!» ضیاءالدین گفت: «او ازروی تصادف ازاین خطر نجات پیدا کرد» ابوالحسن گفت: «آیا خیال میکنی که طغرل بمرگ طبیعی مرده است؟! بدون شک هواخواهان خلیفه طغرل را که بزور دختر خلیفه را بعقد ازدواج در آورد، زهر بخورد او داده‌اند؟، درهرحال طغرل اگر بجای دختر خلیفه تقاضا میکرد که با خواهر خلیفه یا یکی از دختر عموهایش ازدواج کند بهتر بود، زیرا دیگر بوی مظنون نمیشدند که قصد غصب خلافت را دارد، اما درحقیقت در عروق فرزندی که ازخواهر یا دختر عموی خلیفه دار امیشد، خون عباسی جاری بود ومیتوانست ادعای حق خلافت کند ولکن طغرل کوتاه فکر بود؟» ضیاءالدین که همیشه درفکر صلاح الدین و انجام خدمتی باو بود، همین که سخنان ابوالحسن راشنید متوجه این نکته شد که صلاح الدین میتواند باخواهر خلیفه عاضد ازدواج کند واوشنیده بود که خواهر خلیفه ملک تاچه حد زیبا وخوش اندام وفهمیده ودانا است و خلیفه عاضد هم بقدری ضعیف و نا توان است که بعید بنظر میرسد باازدواج خواهرش با صلاح الدین مخالفت کند!. ضیاءالدین بدون آنکه در این باره چیزی بگوید که ابوالحسن متوجه اندیشه‌های او گردد، تصمیم گرفت در آن باره با صلاح الدین صحبت کند، ضیاءالدین خود را بخواندن کتاب دیگری مشغول نشان داد. یکربع ساعت بعد ابوالحسن ازدوست خود خداحافظی کرد وسوار قاطر شده مراجعت نمود درحالیکه ازشدت خوشحالی درپوست نمیگنجید، زیرا میدید که نیرنگ وحیله‌اش درضیاء الدین اثر کرد و

چیزی نخواهد گذشت که وی بنزد صلاح‌الدین رفته و اورا تشویق و ترغیب بازدواج باملك خانم خواهدنمود ابوالحسن یقین داشت که‌از خواستگاری صلاح‌الدین هم خلیفه وهم خواهرش سخت متوحش ونگران شده وچاره‌ای برای دادن جواب رد باو ندارند جز اینکه مدعی شوند که دختر نامزد پسر عمویش یعنی خود او، ابوالحسن میباشدوبدینطریق او باین آسانی بمقصود اصلی خود خواهدرسید!

***

وقتی ملك خواهر خلیفه باتاق خودرفت ، در آنجا خادمه مخصوصش اورا در کندن لباس کمك ومساعدت نمود . ملك آنچه را که بین او وبرادرش گفته‌شده بود بخادمه‌مخصوص نگفت، درحالیکه مایل بود اورا از همه چیز مطلع سازد . واصولا خدم‌هم اشتیاق عجیبی بکشف اسرار آقایان وخانمها دارند ودربین خود آنچه را از مخدوم خود میدانند تعریف‌میکنند و کمتر خادمی یافت میشود که درست‌راز آقا و خانم خودرا نهفته بدارد وفاش نسازد. خادمه‌مخصوص ملك که دایه اوهم بود از این نوع‌خدم بود و«یاقوته» نام‌داشت که از کوچکی در قصرخلافت بزرك‌شده بود، او از کوچکی علاقه زیادی بملك‌داشت واو را بزرك کرده بود‌ملك هم اعتماد واطمینان زیادی‌به یاقوته‌داشت و رازی‌را ازاوپنهان نمی داشت وآنچه را دردل داشت بروی مکشوف میساخت !.

یاقوته از پشت درصحبتهای خلیفه وملك را شنیده بود و وقتی ملك برای کندن‌لباس‌خود‌آمد ، توقع‌داشت که همه چیز را برای او

تعریف کند، ولی ملك که زیاد نگران و مضطرب بود چیزی باو نگفت ملك لباس خود را عوض کرد و گیسوی طلائی خود را بافته و بر روی تخت خواب نشسته و بفکر فرورفت یاقوته در چشمان درشت و زیبای خانم خود دو قطره اشك را دید که میدرخشید، فوری خود را بر روی پای خانم افکند و زانوهایش را بوسید و گفت: «خانم شما را چه میشود، چرا گریه میکنید؟» و چنین وانمود کرد که ابداً از چیزی اطلاع ندارد خانم ملك سر بلند کرد و آهی کشید و گفت: «یاقوته، میپرسی که چرا گریه میکنم، تو خوب از غم و اندوه من باخبری، تو میدانی که این گروه کردها چگونه قدرت و اختیارات را از دست برادرم خارج کرده و استبداد بخرج میدهند. امروز برادرم که از شدت خشم و غضب تب کرده بود بنزدم آمده و از دست صلاح الدین و هواخواهانش شکایت و ناله داشت، آیا من حق ندارم بحال زار برادرم که از خلافت جز اسم چیزی برای او باقی نمانده است گریه کنم؟!» یاقوته گفت. «ولی از گریه چه فایده‌ای خواهید برد، خوب است صبر کنید، خداوند کارها را وفق مراد خواهد نمود...» ملك کلام یاقوته راقطع کرد و گفت: «خیر روزنه امیدی پدیدار نیست، کی ما را از دست این کردها که همه امور را در دست گرفته و حتی در خانه‌مان نگهبان و جاسوس علیه ما گذارده‌اند، نجات خواهد داد؟!» آنگاه آب دهانش را فرو برد و چشمان خود را پاك کرد و در تعقیب سخنان خود گفت: «تمام اینها. در برابر درخواست ابوالحسن ناچیز است! امروز جلیس بنزد برادرم آمد و از طرف ابوالحسن سالخورده و گستاخ پیام آورد که او «ابوالحسن» حاضر است صلاح الدین را از بین بردارد مشروط براینکه برادرم او را ولیعهد خود نماید! برفرض اینکه

ابوالحسن منافق و دروغگو موفق بقتل صلاح الدین بشود ، بر من ماندن تحت نفوذ صلاح الدین آسانتر از این است که ابوالحسن بجای برادرزاده ام ولیعهد گردد.» یاقوته گفت: «ولی من عقیده شمار اندارم، زیرا بر فرض اینکه ابوالحسن موفق بقتل صلاح الدین شود نمیتواند از ولایتعهدی خود استفاده کرده و خلیفه شود، زیرا وی مرد سالخورده ای است و برادرتان در عنفوان جوانی و بدون تردید او قبل از برادرتان دیده از جهان خواهد بست!» ملك گفت : «ولی ابوالحسن بدجنس شرط دیگری دارد که مرك برای من بهتر از قبول شرط او است!» یاقوته میدانست که ابوالحسن مایل است با ملك ازدواج کند، از اینرو چنین وانمود کرد که مقصود خانم خود را درك کرده و چنین گفت : « شما بیجهت نسبت باین شخص اینهمه نفرت و کینه دارید، او پسر عموی شما است و پیشنهاد میکند که بزرگترین دشمنان مارا بقتل برساند و خلافت را از خطر بزرگی نجات دهد، اگر او دراین امر موفق شد چه مانعی دارد شما با شخصی که دولت را نجات داده و ولیعهد شده است ازدواج کنید، دراین باره خوب فکر واندیشه کنید! » ملك رو بر گردانده وچنین وانمود کرد بپرده ای که بر روی آن نقشهائی دوخته شده بود مینگرد ولی از شدت خشم و عصبانیت چیزی را نمیدید و همچنان ساکت ماند یاقوته خیال کرد که خانمش بحرفهای او قانع شده و رام گردیده است ، از اینرو دست بر گردن او افکند وچهره اش را بوسید و گفت : « بدون جهت شما نسبت به پسر عموی خود نفرت دارید و . . . » ملك با خشم تمام کلام اورا قطع کرد و گفت : «میگوئی بدون جهت از این منافق نفرت دارم ! من هر وقت او را می بینم سر تا پا میلرزم ، هرموقع که بمن نگاه میکند چنین بنظرم

میرسد شیطانی که ازدوزخ فرار کرده است مرانگاه میکند! تر ابخدا نام اورانزد من مبر، زیرا نمیتوانم تصورشکل اورابکنم!» یاقوته سر خود از روی تعجب حرکت داد و گفت: خانم، گوش بدهید، شما در اول جوانی هستیدوخداوندهمانقدری که زیبائی بشما داده است فهم ودانائی بشما عطا نموده است وبخوبی درك کرده اید که باید باشخصی که شایسته شما باشدازدواج نمائید ومن شوهری شایسته تر از ابوالحسن برای شما نمیبینم و ابوالحسن نسب اصیلی دارد وازعلویان میباشد» ملك از جای جهیدودرحالیکه علامت خشم درچهره اش ظاهر شده بود، گفت: «من ازدواج راضروری نمیدانم، واگر، مجبور بازدواج بامردی بشوم، دیگراهمیت نمیدهم که نسب آن مرد بعلویان برسد!» ملك پس ازادای این کلمات آه عمیقی کشید و چهره اش سرخ شده و صورت خود را بر گرداند وبا دودست چشمان خود را پوشاند.

یاقوته تعجب کرد ومتوجه شد این حرکات و رفتار از دختری صادر میشود که قلبش در گرو محبت مردی است که شرم وحیا مانع از ذکرنام او است! یاقوته پس از درك این نکته لحن سخن خودراتغییر داده وملك را بسینه چسباند و گونه هایش را بوسید و گفت: «اکنون متوجه امری شدم که از آن اطلاع نداشتم، پس شما مرد دیگری را دوست میدارید!» ملك از صراحت لهجه یاقوته یکه خورده ودرحالیکه سربزیر داشت در اتاق بنای قدمزدن را گذاشت. یاقوته دنبال اوبراه افتاد و گفت: «من نمیدانستم قلب شما در گروعشق دیگری است وگرنه اصرار نمیکردم که با ابوالحسن ازدواج کنید واز امروزلحظه ای از

شما جدا نمیشوم وسعی و کوشش خواهم کرد تا نگذارم باشخصی که او را دوست نمیدارید ازدواج کنید!» بر سرخی چهره ملك افزوده شد و خواست چیزی بگوید ولی ساکت ماند.

یاقوته گفت: «نترسید هو چه میخواهید بگوئید، آیا کسی را دوست میدارید؟!» ملك آهی کشید و گفت: (خوب است در این باره صحبت نکنیم زیرا صحبت در این باره جز افزودن غم واندوهم نتیجه‌ای ندارد!» ملك پس از ادای این کلمات چنین وانمود کرد که مایل است بخوابد یاقوته بوی کمك کرده رختخواب اورا مرتب کرده ولحاف را بررویش کشید و لحظه‌ای منتظر ماند تا ببیند که ملك چه میگوید

ملك که احساساتش بر انگیخته شده بود مایل گردید آنچه در دل دارد برای دایه خود یاقوته بگوید، ولی شرم براو چیره گردید و ساکت ماند. بیچاره دختر برانگیخته وناراحت شده ولحاف را پس زده وآه پردردی از دل بر کشید و نگاه محزونی بر یاقوته که در کنار رختخوابش نشسته بود افکند، آن نگاه در اعماق قلب یاقوته تأثیر کرده و گفت: «خانم عزیزم، تو را چه میشود، چرا راز خودرا از من پوشیده میداری؟!» ملك در حالیکه لکنت زبان پیدا کرده بود، گفت: «من میترسم تو بر من بخندی ومرا تمسخر کنی!»

یاقوته گفت: «استغفرالله! من شمارا تمسخر کنم؟!» ملك گفت «من مردی را دوست میدارم که هرگز نمیتوانی تصور بکنی که ممکن است من چنین شخصی را دوست بدارم و اگر برادرم از این موضوع مطلع شود، مرا دیوانه خواهد پنداشت!) یاقوته گفت: خانم، این مردی که قلب شما را ربوده است کیست؟! یقین او یکتای زمان خود

میباشد » ملك گفت :

(تو اورا خوب میشناسی ! من اورا در این خانه دیدم همانطوری که توهم اورا در این خانه دیدی ! . تو اورا دیدی که چگونه باشجاعت و شهامت بی نظیری در موقعی که قصر را میخواستند آتش بزنند و مرا بربایند، از دست اوباشان نجات داد و آن دسته موئی را که برادرم برای فرمانروای دمشق فرستاده بود، بمن مسترداشت، آری او پس از آنکه هم جان وهم شرافتم را از آلودگی نجات داد ، آن موی مرا بمن برگرداند .
یاقوته فریاد بر آورد : (مقصود شما آن جوان کرد است ؟!) ملك با اشتیاق تمام گفت : آری، خود او است .

آری مقصودم همان جوان شجاع وبا شهامت است ! یاقوته گفت «خانم اکنون همه چیز را دانستم ، من آن جوان را بخوبی شناختم وهرگز آنروز را فراموش نخواهم کرد» ملك درحالیکه قلبش بشدت میزد، پرسید: «آیا دانستی که نام او چیست؟!» یاقوته فکری کرد و گفت «آری، نام اورا دانستم ، آیا شما میدانید که او کیست وبا صلاح الدین بزرگترین دشمنان ما که برادرتان ازظلم واستبداد او شکایت میکند ، چه ارتباطی دارد ؟!» ملك گفت: «خیر ، نمیدانم» یاقوته گفت: «او یکی ازیاران نزدیك صلاح الدین است وهمیشه با او میباشد !» ملك گفت : «پس او نتیجه آنهمه شجاعت و شهامت خودرا دیده وآن قرب ومنزلت را نزد آقای خود پیدا کرده است ، بگو ببینم اسم او چیست؟» یاقوته گفت : « او عماد الدین نام دارد ، من بسیار اورا دیدم که دم درسالون

طلا ایستاده و منتظر مراجعت صلاح‌الدین از نزد خلیفه میباشد. خانم آیا او را از پنجره قصر خود ندیده‌اید!؟»

ملك گفت، «من اورا آنجا ندیدم، ولی چند مرتبه وی را دم در این قصر دیدم که با استاد بهاء الدین قراقوش صحبت میکند وابدآ بچپ وراست خود نگاه نمیکند وسر بلند نمینماید تا به پنجره‌ها نظر افکند و مثل این است کسی را در این قصر نمیشناسد چقدر آرزو میکردم که ولو یکمرتبه هم که شده باشد سر بلند کند تا نگاههای ما متلاقی گردد و من ببینم که آیا او هم در قلب خود محبتی نسبت بمن احساس میکند یا خیر! آه دایه جان ... من تا کی عشق خود را پنهان بدارم»

یاقوته گفت: «خانم، شما عمادالدین خادم صلاح‌الدین را دوست میدارید، چگونه از نگاه اول شیفته او گردیدید، در میان خویشان ودر قصر برادرتان جوانانی وجود دارند که از عمادالدین زیباتر ورشید تر میباشند وآرزوی یك نظر لطف از شما دارند ولی شما به ایشان اعتنائی ندارید!» ملك گفت: «دایه جان، آن جوان قلب وعقل مرا ربوده است، آن جوان دلیر وفداکار مرا از ننك ابدی ومرك حتمی نجات داد من در آن ساعت دشوار و وحشتناك اورا فرشته‌ای دانستم که از آسمان برای رهائی من نزول کرده است!» ملك پس از ادای این کلمات ساکت ماند وچهره‌اش از خجلت گلگون گردید.

یاقوته گفت: «پس شما عمادالدین رادوست میدارید؟!» از شنیدن این جمله چشمان زیبا و درشت ملك برقی زد وبا سر اشاره کرد: «آری» وسپس فوری ازروی حیالحاف را برروی سر خود کشید!.

یاقوته در شگفت ماند ودر حالیکه لحاف را پس میزد گفت «آری

خانم، عمادالدین مردشجاع وباشهامتی است ، ولی باوجوداین شایستگی همسری خانمی از دودمان معزالدین‌الله راندارد ! » از شنیدن این کلام ملك که گیسویش بازوافشان شده وبرروی شانه‌ها و گونه‌هایش ریخته بود، درجای خودنشست ونگاه عتاب آمیزی بریاقوته افکند و گفت: «معزالدین‌الله رحمة الله علیه با علوهمت واخلاق حمیده خود چنین ملك وسیع ودولت بزرگی‌را برای‌فرزندان خودباقی گذاشت‌وعمادالدین از لحاظ اخلاق وهمت‌عالی‌دست کمی از اوندارد آیامیدانی‌درآنروزیکه قصر ما محاصره شده‌بود، این جوان چه فداکاری وجانبازی‌نمود؟! من هرگز شهامت وفدا کاری این جوان رافراموش نمیکنم وبخاطرهمین شجاعت وشهامت شیفته او گردیدم و دیگر اهمیتی بـاصل ونسب او نمیدهم ! » ملك لحظه‌ای ساکت مانده وسپس گیسوی خودرا ازروی چهره‌پس‌زدودرتعقیب سخنان‌خود گفت:«آیا آن‌دونامردی‌را که‌آنروز میخواستند مرا بربایند، بخاطر میآوری؟! اگرا کنون‌بدانی که‌آنهااز اولادخلفاء یاسلاطین میباشند ویکی از آنهاازمن‌خواستگاری کرده ، آیا شما حاضرمیشوی‌من‌زوجه اوبشوم ؟! »

یاقوته گفت : «خیر، آنهابسیار پست‌وفرومایه میباشند :» ملك گفت: «پس‌بدان‌آن‌دونفری که میخواستندمرا بربایندیکی‌ابوالحسن که از من خواستگاری‌نموده‌میباشد و دیگری‌خادم‌او !!» ملك‌پس از ادای این کلمات ساکت ماند ومثل‌این بود که پشیمان‌شده‌است که چرا باچنین صراحتی صحبت کرده است.

یاقوته با تعجب تمام گفت : «آیا شمایقین به آنچه میگوئید داريد؟» ملك گفت : «من به‌آنچه‌میگویم یقین ندارم ، ولی‌ظن‌قوی‌دارم ،

درهرحال من ازوقتی که عمادالدین رادیدم شیفته اوشدم وامیدداشتم که او را ببینم ، آری امیدداشتم که اوبنزد برادرم بیاید وپاداش نجات دادن مرا بگیردوچون عزت نفس وعلو همت نشان داده وبنزدمانیامد، محبت او درقلب من زیادتر شدواحساس بشیفتگی عجیبی در خودنمودم» آنگاه آهی کشیده و گفت: «آیا او همان احساسی را که من نسبت به اودارم، اونسبت بمن دارد ؟!»

ملك پس از ادای این کلمات خودداری نتوانست وقطرات اشك ازچشمانش سرازیرشد یاقوته دست بر گردن خانم خود افکند و سر وصورتش را بوسیدو گفت: «خانم، دستخوش احساسات نشوید و بخود آئید شخصی چون شمانبایداینگونه عاشق بیقرار کسی که معلوم نیست احساسات او نسبت بـوی چیست ، بشود! . شما از کجا میدانید کـه عمادالدین دختری را دوست نمیدارد؟!»

ملك از شنیدن کلام یاقوته سر بزیر افکندو درفکرفرورفت !. پس از آن سر بلند کردو گفت: «دایه جان ، راست میگوئی ، اگر او دختری را دوست داشته باشد ، من چه بکنم !! ولی نه ، او دختری را دوست نمیدارد ، بگو ببینم من چه بایدبکنم؟! یاقوته گفت: «خانم آرام باشید ، من راه چاره‌ای برای شما پیداخواهم کرد، شما بمن اطمینان داشته باشید ، برادرتان هرگز شمارا مجبور نخواهد کردبامردی که او را دوست نمیدارید ازدواج کنید .

در هرحال من نقشه‌ای میچینم که ملاقات شما بـا عمادالدیـن صورت بگیرد، اکنون بآسودگی بخوابیدوبمن اعتماد داشته باشید» ملك حرف یـاقوته‌را شنید وبرتختخواب خود فرورفت . یاقوته پیشانی اورا

بوسید و برای خوابیدن به اتاق خود شتافت.

***

ملك تمام آن شب را از شدت نگرانی و خیالات در خواب و بیداری بسر برد تا اینکه صبح خیلی زود بر اثر صدای اذان مؤذن از خواب بیدار شد و دیگر خوابش نبرد و همچنان در رختخواب میغلتید و در افکار دور و درازی غوطه‌ور بود. ملك بیاد برادرش افتاد و تصمیم گرفت از حال او با خبر گردد از اینرو روپوش خود را بر دوش افکند و بسوی اتاق برادرش رفت ولی برادر را در اتاقش ندید، زیرا وی برای ادای فریضه نماز از اتاق خارج شده بود. وقتی ملك باتاق خود برگشت، ندیمه خود یاقوته را منتظر دید یاقوته گفت: «الحمدلله حال برادرتان بهتر است» ملك گفت: «من از خارج شدن برادر برای ادای فریضه نماز دانستم که حال وی بهتر شده است!»

یاقوته گفت: «امشب برادر خود را پس از مراجعت از قصر طلا و فراغت از حل وفصل امور مملکت خواهید دید»

ملك باتاق غذا خوری رفت، او انتظار داشت که یاقوته از عمادالدین نام ببرد، ولی یاقوته در این باره چیزی نگفت و ملك هم خجالت کشید خودش در آن باره سخنی گوید ملك آنروز را با ناراحتی و نگرانی گذراند و بعد از صرف ناهار کمی خوابید، ولی خواب اعصاب خسته او را کاملا راحت نکرد. وقتی ملك از خواب بیدار شد دایه خود را خواند تا ببیند اقدامات او در آنروز چه بوده است وقتی یاقوته داخل اتاق شد ملك بوی گفت: «چه خبر آورده‌ای ؟!»

یاقوته گفت: «خبر خوشی برای شما آوردم، بیائید برویم!»

ملک یکه خوردو گفت: «بکجا برویم!»

یاقوته گفت: «بمخزن جواهرات، برادرتان خلیفه در آنجا منتظر شما است!.» ملک بدون آنکه مخالفتی کند با یاقوته بمخزن جواهرات رف .

مخزن جواهرات عبارت از چندین اتاق بود که جواهرات گرانبهائی در آن وجود داشت وقتی بدرمخزن رسیدند، دربان ملک را داخل و بیاقوته اشاره کرد که بر گردد ملک داخل شد ووارد سالن بزرك مخزن گردید و دید که خلیفه درصدرسالون نشسته است ملک سلام کرد واز حال برادرپرسید، عاضد گفت. «الحمدلله حالم خوب است. حال تو چطور است!» ملک گفت «وقتی حضرت خلیفه حالشان خوب باشد حال من هم خوب خواهد بود!

راستی من سالها است که وارد این قصر نشده ام و آخرین مرتبه ای که داخل آن شدم، طفلی بیش نبودم، ودرست یادم نیست که در آن چه دیدم و ...»

عاضد کلام اورا قطع کردو گفت: «تو چه میخواهی بیاد بیاوری؟! فقط کافی است که بدانی در این مخزن قبل از جدما مستنصر بالله چه بوده است. باین صندوق نگاه کن، دراین صندوق هفت قطعه زمرد بزرك وجود داشته که ۳۰۰۰۰۰ دینار طلا ارزش داشت، ولی آن جواهرات را دزدیدند.

من اگر بخواهم برای تو شرح دهم که چه جواهرات کمیاب و گرانبهائی در این مخزن بوده است، چندین ساعت طول میکشد و

فقط اینرا میگویم که در این مخزن گردنبندی از جواهر بوده است که بیش از هشتاد هزار دینار طلا ارزش داشته که آنرا دزدیده وفقط بد و هزار دینار فروخته‌اند وازاین مخزن درحدود ۱۲۰۰ انگشتر که نگینهای گرانبها داشته بسرقت برده‌اندودر آن انگشترها سه انگشتر بود که هر کدام سه نگین گرانبها داشته که آنرا بدوازده هزار دینار فروخته‌اند وطاووسی از زرناب وجود داشت که چشمانش از یاقوت احمر بودوهزاران قطعه جواهر دیگروجود داشت که آنرا دزدیده وبرده‌اند!» عاضد لحظه‌ای ساکت ماند، سپس گفت: «ولی دزدان همه جواهرات ما را ندزدیده‌اند زیرا هوا خواهان مادر آنروز بعضی از جواهرات را برای ما حفظ کرده‌اند که تاکنون موجود وپنهان است!»

پس از آن عاضد ازجای برخاست و گنجه‌ای را که داخل دیوار بود و جلب نظر کسی را نمیکرد، با کلیدی باز کردوازآن جعبه‌ای رابیرون آورد ودرجعبه‌را باز کرد داخل جعبه گردنبند درخشنده و گرانبهائی وجودداشت که چشمها را خیره میکرد.

عاضد گردنبند را بملك داد و گفت:

«این گردنبند برای تو باشد،زیرا فقط تو تنها شایسته آن هستی که چنین گردنبندی را بر گردنت بیافکنی!»

آنگاه از جعبه دیگری انگشتری که سه نگین داشت یکی زمرد و دوتا از یاقوت، بیرون آورد و آنرا در انگشت خواهر کردو گفت «دراینجا جواهرات زیادی است که کسی جزمن از آن اطلاع نداردومن هم آنرا بتو میدهم تا مانند جواهرات سابق بیغما نرود!»

ملك از آنهمه لطف ومرحمت برادر شگفت‌ماند و گفت:«شما میخواهید جواهرات را بمن بدهید، خوب است آنرا برای خود واولاد خویش حفظ کنید!» ملك پس از ادای این کلمات نگاهی بر چهره برادر افکند ودید قطرات اشك درچشمانش حلقه میزند، عاضد باصدای رفت باری گفت:

«خواهر، مثل اینکه تومایل نیستی این جواهرات برای ما محفوظ بماند؟!»

ملك دانست که مقصود برادرش این است که چرا ابوالحسن را که قول داده شر صلاح‌الدین را که همه‌چیز را از آن خود نموده است، از سر آنها کم کند بشوهری قبول نمیکند! ملك از نگاه ملامت آمیز برادر متأثر شدو گفت:

«شما چیزی را واستارید که از تحمل من خارج است، من باخود عهد کرده‌ام که شوهری انتخاب نکنم، واگر ابوالحسن قادر بامری است خوب است عمل خودرا انجام دهد ومابعد نسبت بدرخواست وی تصمیم خواهیم گرفت!» خلیفه ازجواب خواهرش چنین فهمید که با ازدواج با ابوالحسن چندان مخالف نیست، ازاینرو چنین گفت: «ولی ابوالحسن منتظر است که تو باو قول دهی که باوی ازدواج کنی تا اوهم خدمت خودرا نسبت بما انجام دهد!»

خلیفه پس از ادای این کلمات تبسم رضایتبخش وترغیب آمیزی نمود ونزدیك بود ملك سست شده وبا اینکه از ابوالحسن متنفر است برای جلب رضایت برادرش چنین قولی بدهد، ولی یکمرتبه عمادالدین نجات دهنده خودرا بخاطر آورد وقلبش بنای طپیدن را گذاشت و گونه

هایش سرخ شد وساکت ماند. خلیفه خیال کرد که حیامانع از آن است که خواهرش جواب دهد، از اینرو چنین گفت:

«بخاطر من ودولت ماهم که شده باشد، باید چنین قولی بدهی وانگهی اگرچنین قولی بدهی از یك خطر بزرگتری نجات پیدا خواهی کرد!»

ملك گفت: «خطر بزرگتر! آن خطر بزرگتر کدام است؟!»

عاضد گفت: «خطر بزرگتر آن است که یك شخص اجنبی از تو خواستگاری کند؟» ملك گفت: چه میگوئید؟! کدام شخص اجنبی جسارتی خواهد کرد؟! خلیفه گفت: «اوجسارت اینرا میکند که حقوق ما راغصب کند و هرظلم وستمی را که میخواهد به ملت روا دارد، آیا چنین شخصی نمیتواند از تو خواستگاری کند؟!» ملك یکه خوردواز کلام برادر درشگفت ماند و گفت: «آیا مقصودتان صلاح الدین است؟!» ملك گفت: «آری مقصودم اواست، حال چه میگوئی؟» ملك از شنیدن این کلام سرتا پالرزید ودیگر قدرت ایستادن درخودندیدوبر روی نیمکتی نشست برادرش در کنارش نشست وازروی لطف دست بر روی شانه‌اش گذرد و گفت: «من بدون جهت با این خبر تو رانگران ساخته‌ام، او هنوز صریحاً نگفته است که مایل به‌ازدواج باتومیباشد، ولی یکی از نزدیکان او امروز بنزدم آمدوپس از ذکر مقدمه‌ای چنین گفت: (سلطان صلاح الدین مایل است که مفتخر به این ازدواج شود ومرا فرستاده است تا اگر مانعی در بین باشد، از چنین تقاضائی خودداری کند)»

ملك با عجله پرسید : «شما چه پاسخی باو دادید؟» عاضد گفت: «من خواستم باو پاسخ بدهم که تو نامزد ابوالحسن میباشی، ولی بهتر آن دیدم دادن پاسخ ابه امروز موکول نمایم تا عقیده ات را در این باره سؤال کنم، آیا بنظر بهتر آن نیست که با پسر عمویمان ابوالحسن ازدواج کنی؟» عاضد امیدداشت که خواهرش جواب مثبت بدهد، ولی چون ملك در دادن جواب سکوت کرد، بازهم سؤال خود را تکرار نمود. اما ملك نمی دانست چه جواب بدهد و همه اش در این فکر بود که چگونه خود را از آن دشواری نجات دهد ؛ زیرا نه ابوالحسن را دوست میداشت و نه صلاح الدین را او عماد الدین را بر آن دو نفر ترجیح و برتری میداد . ملك ببرادرخود گفت . «خوب است به فرستاده صلاح الدین بگوئید که "نامزد دارم ، دیگر لازم نیست بگوئید که نامزد من کیست ! » عاضد گفت : «اگر اسم نامزدت را نبریم، او باور نخواهد کرد، من خواهم گفت که نامزد تو ابوالحسن است. » ملك گفت : «خیر نام ابوالحسن را بر زبان نیاورید ، من ممکن نیست با او ازدواج کنم »

عاضد خشمناك شد و گفت : «من خیال میکردم تو خواهر عاقل ودوستدار برادرت میباشی، تو میدانی که من چه قول و وعده ای به ابوالحسن داده ام ، توهم باید چنین قولی به او بدهی تا اوزودتر نقشه خود را عملی کرده وصلاح الدین را از بین ببرد» عاضد کلمات اخیر را باخشونت و تهدید ادا کرد بطوریکه بر ملك گران آمده نگاه عتاب آمیز بر برادر افکند و گفت : « شما هر قدر تهدید کنید ، من حاضر نیستم ابوالحسن منافق را بشوهری قبول کنم وشاید در حال اجبار ، صلاح الدین را بر او

ترجیح وبرتری دهم ، درهرحال من نه این ونه آنرا قبول دارم ؟»

عاضد از این صراحت لهجه تعجب کردو گفت : «آیا تا این حد وپایه جسارت تو رسیده است، و با این لحن گستاخانه با من صحبت میکنی؟» من اشتباه کردم که در این قضیه باتومشورت نمودم وبهتر آن بود که با تو مشورت نمیکردم وتصمیم خودرااجرا میکردم،زیرامن ولی امر تو میباشم و باید مطیع من باشی .. من جز خیر وصلاح تو را خواهان نیستم ، تو دختر خلیفه هستی وباید همسری که شایسته تواست انتخاب کنی ، وپسر عمویمان ابوالحسن شایسته ترین مردی است که میتواند شوهر توباشد» ملك ساکت مانده و سر بزیر افکنده و در فکر فرورفت .

عاضد چیزی نگفت ودیگر اصرار و تهدیدی نکرده و از اتاق خارج شد . اما ملك تصمیم گرفته بود که بدون مشورت دایه‌اش یاقوته که میترسید مانع از اجرای نقشه‌ای که کشیده بود بشود،وسیله ملاقات خودوعمادالدین رافراهم کرده وباهم ازقصر برادرش فرار کنندوخویشتن رااز آن اسارت رهائی دهد،امایاقوته وقتی داخل اتاق شدوخانم خودراآنهمه خشمناك ومتأثر دید ، چنین گفت : خانم چرا اینهمه خشمناك و متأثر هستید ؟ من در گردن شما یك گردن بند جواهر وبرانگشتان شما یك انگشتر زمرد میبینم که اگر این دو از آن من بودند ، غم جهان را فراموش میکردم» ملك نگاهی به گردنبندوانگشتر که آنرا فراموش نموده بودافکندو گردنبندرااز گردن باز کرده وانگشتر راهم ازانگشت بیرون آورده» وبزمین افکند و دررختخواب خود نشست وآه کشید .

یاقوته انگشتر و گردنبند را برداشت و گفت: «خانم، شماراچه

میشود؟ چرا اینهمه خشمناک هستید؟ اگر این کردنبند ، شمارا اینهمه عصبانی کرده است، آنرا بمن بدهید تا آنرا خورده کنم مگر بین شما وحضرت خلیفه صحبتی شده است، چرا اسرارخودراازمن پنهان میدارید مگر بنا نبود در باره عمادالدین با هم مشورت کنیم؟!»

همینکه ملك نام عمادالدین را شنید ، قلبش بشدت بنای طپیدن را گذاشت ودرحالیکه چشمانش از اشك میدرخشید ، نگاهی بریاقوته افکند وتبسم محزونی برلبانش نقش بست و گفت : «من از تو میخواهم وسیله‌ای فراهم کنی که عمادالدین امشب باینجا بیاید ...» یاقوته با تعجب گفت : «همین امشب ، برای چه؟»

ملك گفت: «ازمن سئوال مکن برای چه، تو بمن گفتی که بمیل واراده من رفتار کنی، اراده من براین قرار گرفته است که همین امشب عمادالدین راببینم!.. » یاقوته گفت: «بسیارخوب، اکنون بگوئید ببینم چه گفتگوئی بین شما وحضرت خلیفه رخ داد»

ملك چون خاطرش از این حیث آسوده شد تمام صحبتهائی که بین او وبرادرش شده بود تعریف کرد یاقوته متوجه شد که بیجهت ملك بابرادرش مخالفت کرده است، ولی دراین باره چیزی نگفت واورا مطمئن ساخت که بمیل وی رفتار کندوسپس موضوع صحبت راتغییرداد.

عمادالدین

خوانندگان ازصحبت عاضدوخواهرش دانستند که صلاح الدین شخصی رابرای خواستگاری ملك بنزد خلیفه فرستاد وعلت هم این بود

که وقتی عیسی هکاری از دارالعلم خارج شد فوری بنزد صلاح‌الدین رفت‌و باوی خلوت نمود و بادلیل و برهان اوراقانع کرد که ازلحاظ سیاسی لازم‌و ضروری است که باخواهر خلیفه ازدواج کند. صلاح‌الدین نظراو را پسندید، ولی‌ازوی مهلت خواست که دراین‌باره با پدر خود مشورت کند، اماعیسی بوی گفت که‌احتیاجی بمشورت باپدرش نیست‌و نیز گفت که‌اوچگونه نقشه‌هائی میکشدتاوی بخلافت برسد.

صلاح‌الدین گفت: «مازمام امور راکاملا بدست گرفته‌ایم وعزل و نصب حکام وامراء باما است، دیگر احتیاجی نداریم خلافت راهم ازآن خود سازیم!»وعلاوه‌بر این‌ممکن است اگرچنین نقشه‌ای رادنبال کنیم در مخاطره بیافتیم!»

عیسی هکاری گفت: «خلافت‌برای شما لازم وضروری‌است‌و برای رسیدن‌به‌این مقصود لازم‌است که باخواهر خلیفه که دختر زیباودانائی است ازدواج کنید!» مختصر عیسی بادلائل زیاد صلاح‌الدین را راضی کرد که‌ازملك خواهرعاضد خواستگاری کندو خود عیسی را مأمور نمود که این‌کار را انجام دهد عیسی فوری بنزد خلیفه رفت واز جانب صلاح‌الدین بالحن ملایم‌و مؤدبانه ازملك خواستگاری کرده‌وبطوریکه میدانیم عاضد جواب را به‌روز بعدموکول کرد

وقتی عیسی‌رفت وصلاح‌الدین تنها ماند، دید که‌اوبیجهت اقدام به‌آن امر کرده است‌وخوب‌بود که درباره خواستگاری ازخواهرعاضد باپدر خویش نجم‌الدین مشوت میکرد لحظه‌ای بعدخادمی آمدواورا دعوت کرد که باپدرش درقسمت‌دیگر قصر لؤلؤ غذاصرف کند. وقتی

نجم‌الدین وصلاح‌الدین مشغول خوردن غذا بودند نجم‌الدین گفت: «فرزند، نباید به سربازان خود مجال دهی که زیاد بیکار باشند و خوب است مسابقه های اسب‌دوانی که بدن آنها را قوی میکند فراهم کنی..»

صلاح‌الدین گفت: «پدر، درست می‌فرمائید، ماهم از نظر شما غافل نبوده ولااقل هر هفته‌ای یکمرتبه مسابقه‌ای فراهم‌میکنیم وهر کس در مسابقه اسب‌دوانی برنده باشد، باو جایزه خوبی میدهیم، و ما مایلیم که امروز یك مسابقه اسب دوانی در برابر شما نمایش دهیم و بهترین سوارکاران ما در این مسابقه شرکت خواهند کرد» آنگاه صلاح‌الدین عمادالدین را خواند چیزی نگذشت که جوان فوری آمد درحالیکه علامت شجاعت وشهامت در چهره‌اش ظاهر بود عمادالدین را نگریست صلاح‌الدین بعمادالدین گفت که با دیگر سوارکاران که نام آنها را برد، آماده مسابقه شود. عمادالدین تعظیم کرد ورفت

صلاح‌الدین رو بپدر کرد و گفت: «پدر این جوان را چگونه یافتی؟ نجم‌الدین گفت: «جوان دلیر وشجاعی بنظر میرسد، ویقین دارم درمیان مردانت مقام ارجمندی را احراز کرده باشد»

«صلاح‌الدین گفت: «امروز مهارت او را در مسابقه اسب دوانی خواهید دید، علاوه براین او نسبت بمن باوفا وجانباز است که اگر بوی بگویم خود را در آتش بیافکن، فوری اینکار را میکند!» نجم‌الدین گفت: «پس قدر این جوان را بدان واورا ترقی بده!» صلاح‌الدین گفت: «من این جوان را بسیار دوست و گرامی میدارم واوا کنون نگهبان مخصوص من میباشد وشایسته این است که یك فرمانده عالیقدر بشود. او هنوز خیلی جوان است و آینده درخشانی در پیش دارد»

نجم‌الدین گفت آیا وسیله ازدواج اورا فراهم کردی؟!»

صلاح‌الدین گفت: «خواستم کنیزك زیبائی رابوی بدهم، ولی او مایل بازدواج نیست!» دراینموقع شیپور که حاکی‌ازنزدیك شدن‌شروع مسابقه اسب‌دوانی بود، بگوش‌رسید.

صلاح‌الدین وپدرش بسوی بالکن کوتاهی که مشرف بر میدان مسابقه بود رفتند ودرآنجا برروی نیمکتی که برای‌آنهاآماده کرده بودند نشستند بالای سر ایشان چتری از ابریشم قرمز رنگی قرار داده بودند

عمادالدین برروی، اسب آبی رنگی که ازسایر اسبان فرق داشت، نشسته بود نجم‌الدین متوجه‌شد که عمادالدین‌ازبقیه سواران‌چابکتر وماهرتراست، تقریباً سواران درحدود نیمساعت‌عملیات خارق‌العاده‌ای رانشان میدادند وپس‌ازآن سواران از زیر بالکون عبور کردند تا به صلاح‌الدین و پدرش سلام بدهند وقتی عمادالدین خواست عبور کند، صلاح‌الدین‌به او امر کرد که از اسب بزیرآید و بنزد پدرش بشتابد، عمادالدین چنین کردودر برابر نجم‌الدین بحال‌احترام ایستاد.نجم‌الدین بوی گفت: «عمادالدین تو شجاع وبیباکی هستی وخیلی خوشوقتم که نظر سلطان خودرا جلب کرده‌ای» عمادالدین تعظیم کردو گفت:«من بنده سلطان‌خودهستم وجانم‌را فدای‌ایشان‌میکنم، واگرمن‌نام وترقی پیدا کرده‌ام، این ازلطف ومرحمت ایشان‌است نه‌ازشایستگی من!.» نجم‌الدین ازروی مهردستی برشانه عمادالدین نواخت وخنجری‌راکه برکمرداشت بازکرد وباوداد و گفت: «این‌خنجر را چون یادگاری

ازمن داشته باش.» عمادالدین در برابر آن لطف و بخشش تعظیم کرد ودست نجم الدینرا بوسید. نجم الدین رو به صلاح الدین کرد و گفت: «راستی اینجوان شایستگی آنرا دارد که نگهبان مخصوص تو باشد!» پس از آن مسابقه اسب سواران شروع شد و صلاح الدین وپدرش پس از اتمام مسابقه بقصر رفتند و پس ازچند ساعت شام صرف کردند و نجم الدین مدتی را دراتاق پسرخود صلاح الدین گذراند و دربسیاری ازمطالبی که ارتباط به کشورمصر داشت، باهم صحبت کردند وبسوی رختخواب خود رفتند.

***

صلاح الدین مانند هرشب مدتی درباره کشور مصر و امید وآرزوهای خود فکرواندیشه کرده وپس ازآن خواب بر وی غلبه کرده وخوابید. چراغهای قصرخاموش شد و تمام نگهبانان نسبت بسلامتی صلاح الدین اطمینان پیدا کردند، جز عمادالدین که نگهبان مخصوص وی بود، چون نسبت بسلامتی صلاح الدین نگران شده بود ودربین خواب و بیداری چنین بنظرش میرسید که صلاح الدین اورامیخواند؟ عمادالدین ازجای جست وخوب گوش داد وخیال کرد که صدای پائی میشنود. بازهم گوش داد، دیگرصدائی نشنید وچنین پنداشت که وهم و خیال آن صدا را بگوش اورسانده است. نگاهی به آسمان افکند ودید که نزدیك است سپیده دم ظاهرشود، ازاینرو لباس خود را پوشید ووقتی فجر طلوع کرد، بسوی اطاق صلاح الدین رفت، امادرآنرا بسته یافت ودید که همه چیز آرام است ونگهبانان دم در ایستاده اند، لذا باتاق خویش

مراجعت نمود، لحظه‌ای بیش نگذشت که شنید صلاح‌الدین او را صدا میزند، فوری بسوی اتاق اوشتافت و داخل شد و صلاح‌الدینرا دید که بالباس خواب در رختخواب نشسته و علامات بهت و تعجب در چهره‌اش ظاهر است، عمادالدین سلام و تعظیم کرد. صلاح‌الدین بانك برآورد: «این چیست ؟!» واشاره به بالش خود نمود. عمادالدین نزدیك شد و خنجر برهنه‌ای را که آثار خون قدیمی برروی آن وجود داشت مشاهده کرد که درهمان محلی که صلاح‌الدین سر برآن میگذارد، افتاده است!. از دیدن آن خنجر تکانی خورد ونگران شد و گفت: «قربان، کی این خنجر را دراینجا افکنده است؟» صلاح‌الدین گفت: «نمیدانم ولی وقتی بیدار شدم، این خنجر را همینطور دراینجا یافتم!.»

عمادالدین سر بزیر افکند و درفکر فرو رفت دراینموقع غلاف خنجر را که در کنار پایه تختخواب صلاح‌الدین افتاده بود، مشاهده کرد و آنرا برداشت وخوب آنرا نگریست، ولی دید که صاحبش را نمیشناسد. در اینموقع چشمش بکاغذی که درغلاف خنجر جای داده شده بود، افتاد، فوری آن کاغذ را بیرون آورد و بصلاح‌الدین داد صلاح‌الدین کاغذ را گرفته و خواندو تکانی خورده ونگران گردیدو کاغذرا بدست عمادالدین دادو کف بر کف زد، فوری غلامی داخل شد، صلاح‌الدین بوی گفت که زود پدرش را به آنجا بیاورد.

اما عمادالدین کاغذ را خوانده وخنجر را بدست گرفته و باز خوب آنرا نگریست صلاح‌الدین بوی گفت: «چگونه داخل قصر و اتاق من میشوند درحالیکه درهای قصر بسته است واینهمه نگهبان دراینجا

وجود دارد ؟!» عمادالدین متوجه شد که آن توبیخ وسرزنش متوجه او است زیرا او نگهبان مخصوص بود عمادالدین خواست پاسخی دهد که در اینموقع نجم‌الدین داخل شد ووقتی آن‌دورا در آن‌حال دید، کاغذرا گرفت واین سطوررا خواند:

«صلاح‌الدین، بدان که توبابستن درها و گماشتن اینهمه نگهبان نمیتوانی از انتقام نجات پیدا کنی، تو گستاخی و وقاحت را بمنتهی درجه رساندی و انواع ظلم وستم را بمردم نمودی و شیخ جبل رئیس فرقه اسماعیلیه‌را فراموش کردی! من اگر میخواستم تو را بکشم، همین امشب موفق میشدم، ولی ازقتل تو صرفنظر کردم وتورا بر حذر میکنم که ازرفتارناپسند خود دست برداری وسعی و کوشش نکنی که بدانی من کیستم، زیرا فایده‌ای نخواهی برد، چونکه ممکن است من برادرت یاخادمت ویا اینکه نگهبانت باشم ویا شاید نخی درعمامه‌ات ویا تارموئی دردستت باشم وتوندانی! . درهرحال من از تومیخواهم در سرجای خود بنشینی و از رفتار خود دست برداری والسلام!»

لحظه‌ای سکوت برحاضرین حکمفرما گردید، پس از آن نجم‌الدین به عمادالدین اشاره کرد که دررا ببندد.

صلاح‌الدین گفت: «این فرقه اسماعیلیه چه مردم گستاخ وجنایتکاری هستند، آنها بااینهمه نگهبانی چگونه داخل اتاق میشوند ؟!» عمادالدین گفت: «قربان، آنها کوچکتر از آن هستند که بتوانند یك تارموی از سرشما کم کنند، وپیش از آنکه موفق بقتل شما بشوند، رئیس آنها کشته خواهد شد!..»

***

نجم‌الدین نشست و به‌عمادالدین اشاره کرد که بنشیند، سپس چنین گفت: «آیا تو رئیس فرقه اسماعیلیه را میشناسی؟»

عمادالدین گفت: «نه، او را نمیشناسم، او هر کس باشد ...»

نجم‌الدین کلام اورا قطع کرد و گفت: «ای جوان صبر کن و گوش بده تا من این یاغی ماجراجو که خود را رئیس اسماعیلیه میخواند بشما معرفی کنم فرقه اسماعیلیه درحقیقت همان گروه حشاشیان میباشند» آنگاه رو به صلاح‌الدین کرد و گفت: «فرزند، بدانکه فرقه اسماعیلیه و یا حشاشیان از گروه شیعیان هستند که با حکومت غلامان «عبیدیه» ارتباط داشتند و وقتی مصر فتح شد، مذهب اسماعیلیه، مذهب رسمی این کشور بود، و حاکم بامرالله با کمك و مساعدت یکنفر ایرانی بنام «حمزه درزی» مذهب اسماعیلیه را درمصر رواج داد!

درزمان حاکم بامرالله، یکنفر ایرانی بنام حسن صباح ظهور کرد که داستانی با نظام‌الملك و عمر خیام داشت که شرح آن داستان در اینجا مورد ندارد.

حسن در حدود صدسال پیش، گروهی از فدائیان را تشکیل داد که در کوه «الموت» نزدیك قزوین اقامت داشتند، حسن مردان خود را تشویق و ترغیب میکرد که بزرگان و امراء و وزرائی را که مایل بود، بقتل برساند و آنها هم عده زیادی از سلاطین و امراء و فرماندهان را بقتل رسانیدند که از آن جمله نظام‌الملك وزیر سلجوقیان بود. اغلب این فدائیان اسماعیلیه از نام و نشان کسانی را که بقتل میرساندند درست اطلاع نداشتند و اگر هم اطلاع پیدا میکردند، به آن اهمیت نمیدادند زیرا فقط نظر ایشان آن بود که امر رئیس و

رهبر خود حسن صباح را اجرا کنند!»

صلاح الدین با دقت تمام سخنان پدر را گوش میداد. در اینموقع چنین گفت: «من درباره فدائیان اسماعیلیه چیزهای زیاد شنیده‌ام، ولی باور نمیکردم که فدائی فقط و فقط بمنظور اجرای امر رئیس خود مرتکب جرم قتل گردد!» عمادالدین درحالیکه علامت حمیت و غیرت در چهره‌اش ظاهر شده بود گفت: «این امر کاملاً معقول است، شخص اگر حقیقتاً رئیس ورهبر خودرا دوست و محترم بدارد جان خودرا فدای وی میسازد.»

نجم الدین پی بمقصود او برده گفت: «آفرین بر تو ای فرزند، ولی امثال تو خیلی کم هستند، زیرا اغلب مردم بطمع چیزی اشخاص را ترور می کنند اما فدائیان اسماعیلیه فقط برای اطاعت از امر رئیس خود مرتکب قتل میشوند و درباره این فداکاری و جانبازی مختلف صحبت کرده‌اند، بعضی ها می‌گویند که حسن صباح پیروان خودرا بقوه سحر و جادو وادار به ارتکاب جرم می کرد ویا اینکه حشیش بخورد آنها میداد و پس از آنکه قوه ادراک وعقل، آنها بر اثر خوردن حشیش ضعیف ویا زائل می‌شد، ارتکاب هر جرمی را که مایل بود، از آنها میخواست! روی این اصل هم فرقه اسماعلیه راگروه حشاشیان نیز می خوانند و این فرقه خطر بزرگی برای بزرگان و زمامداران بشمار میرود!

مرکز عملیات فرقه اسماعیلیه در زمان حسن صباح در قزوین، دور از این دیار بود، ولی اکنون مرکز عملیات آنها در کوه «سحاق» واقع در نزدیکی حلب می باشد و در آنجا حصارها وقلعه‌هائی را در اختیار دارند و این فرقه تاریخ درازی پیش از آنکه به شام منتقل شوند، دارند که خلاصه

آن این است که ریاست ورهبری پس از حسن صباح به دیگران رسید که نام «حسن» را بر اسم خود اضافه میکردند. مذهب اسماعیلیه در شام رواج پیدا کردو وقتی اروپائیان شام را فتح نمودند، فرقه اسماعلیه را با خود همراه کردند وچندین مرتبه آنها را علیه مسلمانان تحریك کردند. سلطان اروپائی که برحلب هم حکومت می کرد بفرقه اسماعیلیه اجازه داد که برحلب، جبل «سحاق» اقامت گزینندورئیس فرقه اسماعیلیه در آنموقع شخصی بود بنام «بهرام» ودر زمان او فرقه اسماعیلیه توانستند عده‌ای از فرماندهان وسلاطین مصر و شام را بقتل برسانند که در بین آنها ملك افضل فرمانده آرتش درمصر بود. اما خلیفه مصر آمر باحکام‌الله موفق شد که بهرام رئیس فرقه اسماعیلیه را بقتل برساند ودستور داد که سر اورا درخیابانهای قاهره گردش دهند!..

فرقه اسماعیلیه در جبل سحاق اقامت دارند و رئیس آنها فعلا راشدالدین سنان بن سلیمان است واو اصلا از اهالی بصره میباشد. راشد قبلا در خدمت رئیس اسماعیلیه در «الموت» بودو درعالم فلسفه تحصیلات عالی در آنجا پیدا کرد وپس از آن بشام منتقل گردید ودر حلب اقامت گزید راشدالنك است، او تظاهر به دیانت وتقوی نمودومردم بوی گرویدند وهیچ چیزی مانند تظاهر به تقوی ودیانت عامه مردم را نمی فریبند واز بعضی مردان خود دانستم که وی قبل از آنکه رئیس فرقه اسماعیلیه شود، برای مردم وعظمی کردو باقوه بیان آنها را هواخواه خویش نمود. خبر تقوی و دیانت سنان بگوش ابو محمد رئیس فرقه اسماعیلیه در آن موقع رسید واو را احضار کرد واز او خوشش آمد. بعد از ابومحمد سنان رئیس

فرقه اسماعیلیه شد و اکنون نفوذ عجیبی در پیروان و فدائیان خود دارد و اگر یکی از فدائیان دستور دهد که امیر یا وزیر یا سلطانی را بقتل برساند، فوری آن فدائی جامه ناشناس بر تن کرده و چون خادمی در خدمت آن امیر یا وزیر وارد خواهد شد و مترصد فرصت خواهد گردید تا خنجر خویش را در قلب وی فرو برد و خدا را شکر که آنها اینمرتبه چنین کاری را نکردند، ولی تهدید ایشان بنظر من سخت تر از قتل بود »

***

صلاح الدین و عماد الدین با دقت سخنان نجم الدین را گوش میدادند وقتی سخنان وی بپایان رسید، صلاح الدین گفت «باید بهر قیمتی شده است شر این فرقه را از سر خود کم کنیم! » عماد الدین که بر انگیخته شده بود، گفت: «بنظر من باید رئیس این فرقه کشته شود، و پس از کشته شدن وی این گروه خود بخود متلاشی شده و از بین خواهد رفت » نجم الدین گفت : «این کار سخت و دشواری است، زیرا این گروه به کوههای صعب العبور پناه برده و در هر جائی جاسوس دارند و حتی امروز بر ما ثابت شد که در این قصر هم افرادی دارند که بنفع ایشان کار میکنند، چگونه موفق خواهیم شد رئیس این گروه را بقتل برسانیم؟»

عماد الدین گفت : «بطوریکه گفتم ، هر کس آقای خود را حقیقتاً دوست بدارد ، در راه او جانفشانی خواهد کرد، وهمانطوریکه این اسماعیلی بدجنس توانست داخل اتاق سلطان صلاح الدین بشود ؛ شخص دیگری هم میتواند داخل اتاق رهبر اسماعیلیه بشود و این خنجر را در سینه‌اش فرو برد و حقیقتاً کشتن چنین شخص پلید و جنایتکاری که

تعهد در قتل بزرگان و امراء دارد، بر هرشخص پاك طينتی لازم و واجب است!»

نجم الدین از گفته‌های عماد الدین دانست که وی تصمیم دارد این کار را انجام دهد، و چون میدانست اقدام به این کار چه خطری را دربردارد برای منصرف کردن وی ازچنین تصمیمی گفت: «جز شخص دیوانه اقدام به این عمل نکند، زیرا حتماً بمقصود نمیرسد و کشته خواهد شد، ولی ما میتوانیم بوسیله پول افراد این فرقه را بطرف خود جلب کنیم، زیرا بسیاری از افراد این فرقه بخاطر پول مرتکب قتل میشوند».

عماد الدین گفت: «درست است که بعضی از آنها با پول راضی خواهند شد، ولی شر آنها کنده نخواهد شد اگر رهبرشان کشته شود، ریشه ایشان کنده خواهد گردید.»

نجم الدین گفت: این نظر صحیح نیست، زیرا انجام این کار نه فقط سخت ودشوار است، بلکه محال میباشد و گمان نمیکنم کسی که از دشوار بودن آن باخبر باشد اقدام به این امر بنماید!»

عماد الدین درحالیکه اشاره به سینه خود میکرد وچشمانش از روی غیرت وحمیت برق میزد، گفت: «این کار راخواهم کرد»

نجم الدین چنین گفت: «آفرین بر تو ای فرزند، کمتر شخصی مانند تو فداکار وجانباز پیدا می‌شود، ولی ما احتیاج بتو داریم وحاضر نیستیم جان خویش را بخطر بیافکنی»

عماد الدین گفت: «بودن من در اینجا چه فایده‌ای دارد، و این اولین شب نگهبانی من محسوب میشد که نزدیك بود مولای من در آن

بقتل برسند، امیدوارم بمن اجازه بدهید که چنین مأموریتی را بمن بدهند تا به این افتخار بزرگ نائل گردم »

صلاح‌الدین که در فکر فرو رفته بود، یکمرتبه سر بلند کرد و به عمادالدین گفت : « این مأموریت خیلی سخت و دشوار است و ما بتو در اینجا خیلی احتیاج داریم.

عمادالدین گفت : « من بسر شما سوگند یاد کرده‌ام که بروم، خواهش میکنم چنین اجازه‌ای را بمن بدهید » صلاح‌الدین رو به پدر خود کرده و مثل این بود که نظر او را در این باره می‌خواهد . نجم‌الدین به عمادالدین گفت « فرزند ، خوب است این خطر را برای خود خریدار نشوی »

عمادالدین گفت . « من بنده مطیعی هستم ، ولی بسر مولایم قسم خورده‌ام و باید فردا صبح بروم و مایلم رفتنم بطور سری باشد و جز شما کسی از آن باخبر نگردد ! »

صلاح‌الدین گفت « حال که اصرار داری برو ، خدا تو را در کارت موفق بدارد راستی من همه‌اش در این فکر هستم که علت واقعه شب قبل چه بوده است و ... » یکمرتبه خواستگاری کردن خواهر خلیفه را برای خود بوسیله عیسی الهکاری بخاطر آورد و چنین بنظرش رسید که این امر سبب شده که یکی از افراد فرقه اسماعیلیه که در قصر کار میکند تحریک شود و عمل شب گذشته از وی صادر گردد ولی این امر را بعید دانست و ساکت ماند . نجم‌الدین متوجه تردید صلاح‌الدین گردید و گفت « صلاح‌الدین در چه فکری هستی ؟! »

صلاح‌الدین گفت : « درباره قضیه شب گذشته فکر میکردم ، پدر،

من اعتراف میکنم صبح روز گذشته یك دوست صمیمی بنزد من آمد و مرا تشویق و ترغیب به امری نمود که لازم نبود اقدام به آن بنمایم!» نجم الدین گفت. «آن قضیه از چه قرار است؟!» صلاح الدین گفت: «دوست ما عیسی هکاری بنزد من آمد و شما میدانید که او تا چه اندازه ای نسبت به من صمیمی وفدا کار است، و پیشنهادی کرده که بنظرم صلاح من در آن نبود، منهم حاضر شدم طبق پیشنهاد او عمل کنم، ولی نامه ای ننوشتم وقضیه را مبهم گذاشتم تا باشما مشورت نمایم» نجم الدین که مقصودش را نفهمید، گفت: «این پیشنهاد چه بوده است؟»

صلاح الدین گفت: «عیسی هکاری پیشنهاد کرد که بنمایندگی از طرف من از خواهر خلیفه خواستگاری کند.» نجم الدین در شگفت ماند و بانك برآورد. «آیا تو پیشنهاد او را قبول کردی؟»

صلاح الدین گفت: «من مردد ماندم، و سرانجام راضی شدم که عیسی از طرف خود چنین پیشنهادی را بنماید!»

نجم الدین گفت: «تو کارهائی می کنی که شایسته سلاطین نیست. چرا کاری می کنی که مواجه با شکست شوی؟ آیا دختر را میشناسی؟»

صلاح الدین گفت: «بمن گفته اند که وی بسیار زیبا است عماد الدین ساکت بود و صحبتهای آنها را میشنید و دانست که درباره خانم ملك صحبت میکنند عماد الدین بطوریکه قبلاذ کر شد در روزی که قصر خلیفه را میخواستند آتش بزنند، ملك را دیده و او را از مرك حتمی نجات داد و دسته موی را بوی مسترد نمود. او ملك را زیبا یافت، ولی امیدی به ازدواج با وی نداشت اما اکنون که صحبت از او میشد، احساس غیرت وحسادت در

خود نموده و نجم الدین متوجه تغییر حالت عماد الدین شد و گفت «عماد الدین آیا دختر را میشناسی؟» عماد الدین گفت : فرصتی بدستم افتاد که دختر را دیدم ، ولی او در آنموقع بی اندازه مضطرب و نگران بود مقصودم روز شورش غلامان میباشد ، من در آن روز وارد قصر خلیفه شدم و دختر را در چنگال دو نفر اسیر دیدم که میخواستند او را ببر بایند من دختر را از دست آن دو نفر نجات دادم و تا کنون چهره زیبا و گیسوی طلائی او را فراموش نکرده ام اوشایسته این است که همسر مولایم صلاح الدین بشود آیا وی شوهری بهتر از آقایم صلاح الدین پیدا میکند»

نجم الدین رو به صلاح الدین کرد و گفت «آیا عیسی هکاری جوابی از خلیفه برایت آورد ؟» صلاالدین گفت : عیسی بمن گفت که با خلیفه صحبت کرده و خلیفه پاسخ را ببعد موکول نموده است.»

نجم الدین سر جنباند و گفت : «هنوز این بیچارگان خود را خلیفه و باقدرت میدانند و از غرور و نخوت خود دست بر نمیدارند و خویشتن را از نواده های رسول اکرم میشمارند و امثال ما را اجنبی خوانده و شایسته همسری با دختران خود نمیدانند!»

نجم الدین پس از ادای این کلمات با صدای بلند بنای خندیدن را گذاشت و رو به صلاح الدین کرد و دید وی ساکت است و فکر می کند آنگاه سر بلند کرد و گفت : «در هر حال هنوز پاسخ رد به ما نداده اند، خوب است صبر کنیم ، هر وقت جواب بما داده شد، در این باره صحبت نمائیم!» آنگاه صلاح الدین از جای برخاست، هنوز خنجر فدائی اسماعیلی بر روی بالش افتاده بود عماد الدین خنجر را برداشته و بصلاح الدین گفت: آیا اجازه میدهید خنجر را بردارم ؟

صلاح الدین گفت : «مگر خنجر نداری؟» عمادالدین گفت: «چرا خنجر دارم، ولی می‌خواهم قلب آن یاغی و گستاخ را که ما را تهدید نموده است با خنجر خودش بشکافم!» صلاح الدین درحالیکه لباس خود را میپوشید، گفت : «آیا هنوز مصمم بقتل او هستی؟» عمادالدین گفت: «بسر شما سوگند یاد کرده‌ام که او را بقتل برسانم و تا این کار را نکنم راحت و آسوده نمیشوم، خواهش میکنم که مرا از تصمیمی که گرفته‌ام باز مدارید ومن فردا برای اجرای این مقصود از قاهره خارج میشوم» نجم الدین نگاهی از روی تعجب و تحسین بر عمادالدین افکند و گفت: «من به تو تبریك میگویم که چنین غیرت و حمیتی داری! این رهبر اسماعیلیه دنیا را باجرائم و دسیسه‌های خود نگران ساخته است، اگر تو بتوانی اورا بقتل برسانی شایسته آن می‌شوی که فرماندهی قشون را بعهده بگیری!» عماد الدین از این وعده ودر بارهٔ پاداشی که بعد از قتل رئیس اسماعیلیه به او خواهند داد، درشگفت ماند. اما نجم الدین در تعقیب سخنان خود گفت : «آیا می‌دانی چه مخاطرات و دشواریهائی برای انجام این کار درپیش داری؟»

عمادالدین گفت : «من اهمیتی به آن نمی‌دهم و همین امشب برای این مقصود شهر را ترك خواهم گفت!» صلاح الدین که لباس خود را پوشیده بود، گفت : «تو جوان شجاع وغیوری هستی و امیدوارم در کار خود موفق گردی، این را بدان که اگر توانستی شر رئیس فرقه اسماعیلیه را از سر ما کم کنی، بمقام عالی خواهید رسید!»

عمادالدین دست نجم الدین و صلاح الدین را بوسید و گفت «بمن

اجازه دهید که امروز وسائل حرکت خودرا فراهم کنم و شاید دیگر خدمتتان نرسم، زیرا مایلم بطور ناشناس وسری ازاین شهر خارج شوم» نجم الدین گفت: «مانعی نداره، خدا موفقت بداره»

***

عمادالدین خارج شد ووسائل حرکت خودراتا بعد ازظهر آنروز کاملا فراهم نمود نزدیك غروب آفتاب عمادالدین تنها در اطاق خود نشسته ودر باره نقشه خودفکر واندیشه می کرد که یکمرتبه دراتاق او را زدند اوتکانی خورده وازجای برخاست ودراطاق راباز کرد و پشت در یك غلام صقلبی را که ازلباسش معلوم میشد یکی ازغلامان است، مشاهده نمود غلام داخل شد وبه عمادالدین اشاره کرد که دررا ببندد تا کسی آنها رانبیند، آنگاه ازجیب خود پاکت بزرگی رابیرون آورد وبه او داد عمادالدین همینکه پاکت را گرفت وآنرا باز کرد بدنش بلرزه در آمده، زیرا در آن پاکت دسته موی طلائی که آنرا به خانم ملك داده بود، مشاهده نمود!..

عمادالدین نامه‌ای را که درپاکت بود خارج کرد ودید چند سطر بدون امضا در آن نوشته شده است فوری دررابست وآن چند سطر راخواند آن چند سطر ازاین قرار بود:

«به عمادالدین دلیر وشجاع. آقا، بدانید که شما شخص شریف و پاکدامنی را از آلودگی وقتل نجات دادید، واین شخص مایل است که شما راببیند وپاداش نیکی شمارابدهد. ایشان برای اینکه دوستی وصدق این نامه برشما ثابت شود، بمن دستور دادند که دسته مورا که درجوف پاکت است برای شمابفرستم، فوری بنزد ما بشتاب که احتیاج مبرمی

بکمك ومساعدت شما داریم وحامل این نامه شما را به محل ما راهنمائی خواهد کرد »

همینکه عمادالدین نامه را بپایان رساند، چنین پنداشت که در عالم خواب واحلام میباشد.. آیا او که در حال حرکت است میتواند بدرخواست صاحب موی طلائی جواب مثبت داده وبکمك ومساعدت او بشتابد؟!

در موقعیکه عمادالدین مردد بود، چشمش به دسته موی طلائی افتاد و حالت تردیدرا ازخود دور کردو گفت: « خوب من حاضرم باتو بیایم»

غلام گفت: «پس شما را از نقبی که بین ابن قصر و قصر خلیفه وجود دارد به قصر خلیفه، بقسمتیکه زنان در آن سکونت دارند خواهم برد!!» عمادالدین گفت: «نقبی بین این قصر وقصر خلیفه وجود دارد؟» غلام گفت: «آری آقا... وقتی خلفاء فاطمیان قصور خودرا بنا کردند مایل شدند برای خارج شدن زنان خویش به باغها ویاساحلهای خلیج راه مخفی درست کنند، ازاینرو این نقب وزیر زمینهارا کندند تازنان بتوانند بدون حجاب زیرزمینها ونقب راطی کرده به باغها برسند.

***

عمادالدین نزدیك پنجره شد ودید که خورشید غروب کرده است ازاینرو مردد ماند. غلام که تردید اورا دید، گفت: «رفتن ومراجعت ما بیش از نیمساعت طول نخواهد کشید» عمادالدین پیش خود گفت: «دعوت او را پذیرفته ومیروم وزود برگشته وسپس حرکت میکنم!»

آنگاه رو به غلام کردو گفت: «بیا برویم»

هوا تاریك شده بود، غلام عمادالدین را راهنمائی کرد ودست اورا گرفته به باغ رفتند واز آنجا داخل گودالی شدند، غلام حلقه علفهای خشکی

را پس زدویك درآهنی پیدا شد که حلقه‌ای داشت غلام حلقه را گرفته وعمادالدین به او کمك کرد وتوانستند درنقب را باز کنند.

عمادالدین حس کرد که بادمرطوب ومتعفنی بچهره او میخورد. غلام گفت «ازاینجانقب شروع میشود، دنبال من بیائید» عمادالدین دنبال غلام رفت وحس کرد که ازروی زمین سنگفرش میگذرد آن دو همچنان پیش رفتند پس ازآنکه مدتی راه پیمودند، عمادالدین صدای پاهائی را بالای سرخود شنید، غلام به او گفت: «ما اکنون درزیرقصر کوچك هستیم وپس از لحظه‌ای اززیرمیدان خواهیم گذشت آنگاه بزیر قصر خلیفه وقصرزنان خواهیم رسید» وقتی غلام حس کرد که درزیرقصرزنان رسیده‌اند اشاره به‌عمادالدین کرد که بایستد آنگاه رفته و درنقب را برداشت وبرگشته و به عمادالدین اشاره کرد که خارج شود.

عمادالدین ازچند پله بالا رفته وچیزی نگذشت که خود را در اتاقی که چراغی در آن میسوخت یافت پس ازآن غلام اشاره به او کرد که گرد وغبار را از لباس خود برطرف کند وسپس اورا به اتاقیکه بافرشهای گرانبها مفروش شده بود، داخل نمود. عمادالدین یقین حاصل کرد که آنها درقصرزنان میباشند، غلام باو اشاره کرد که بنشیند ومنتظر شود، وپس ازآن غلام خارج شد.

عمادالدین درحالیکه قلبش بشدت میزد، نشست و منتظر شد که ببیند چه رخ خواهد داد عمادالدین بخاطر آورد که قبلا وارد این قصر شده وخانم ملك را از دست دونفر پست فطرت نجات داده است.

انتظار او طول کشید وبرنگرانیش افزوده گردید که یکمرتبه غلام با یاقوته وارد اتاق شدند، عمادالدین بخاطر آورد که یاقوته را در آن

شبی که ملك رانجات داد ، باوی دیده است اما یاقوته بعمادالدین سلام کرد وبغلام اشاره نمود که ازاتاق خارج شود آنگاه رو بعمادالدین کرد و گفت «آقا من امشب اسباب زحمت شما شدم که شمارا باینجا خواندم!»

عمادالدین گفت : «مانعی ندارد امیدوارم که بتوانم خدمتی انجام دهم.» یاقوته گفت : «آقای عمادالدین ، آیا بخاطر نمیاورید که قبلا مرا دیده باشید ؟!»

عمادالدین گفت : «چرا، خوب بخاطر دارم» یاقوته گفت : «من آنروز سخت وخطرناك راهرگز فراموش نمیکنم وخوب بخاطر دارم که چگونه شهامت وشجاعت را بمنتهی درجه رسانده وخویشتن را درخطر افکنده وخانم ملك را که خواهر خلیفه مسلمین می باشند، ازچنگال آن دونفر جنایتکار نجات دادید ، خانم ملك مایل بود که شما بیائید تا پاداش فداکاری شما را بدهند ولی شما نیامدید»

عمادالدین فوری پاسخ داد «من برای این منظور به اینجا نیامدم زیرا وظیفه خودرا انجام داده بودم ، وچشم پاداش نداشتم !»

یاقوته تبسم پرمعنائی کرد و گفت: «درهرحال اکنون خود ایشان باینجا میآیند وباشما صحبت میکنند» از آن تبسم پرمعنی قلب عمادالدین بشدت بنای طپیدن را گذاشت ودانست که خواهر خلیفه ازراه لطف و محبت اورا بآنجا خوانده است .

عمادالدین چنین وانمود کرد که مقصود یاقوته را نفهمیده است و گفت : «امیدوارم که ملك خانم درکمال تندرستی باشند» یاقوته گفت: «حال ایشان خوب است، آیا نامه ایشان بشما نرسید؟»

عمادالدین گفت: « چرا ، نامه ایشان ودسته مونیمساعت قبل بمن

رسید» یاقوته گفت: «آیا نمیخواهی مانند مرتبه پیش دسته مورا بایشان مسترد دارید؟» عماد الدین گفت: «چرا، دسته مو را هم با خود آورده‌ام!...» آنگاه دست در جیب کرده ودسته مورا بیرون آورد، یاقوته گفت: «خانم شما را برای این باینجا خواسته‌اند تا بشما پاداش دهند ومرا مأمور نموده‌ند که آنرا بشما بدهم!» آنگاه گردنبند جواهر نشانی را از جیب بیرون آورده وبه او داد.

عمادالدین گردنبند را گرفته وبدون آنکه آنرا نگاه کند بیاقوته پس داد و گفت: «من برای گرفتن پاداش خانم تو را نجات ندادم!» یاقوته از بزرگواری و عزت نفس عمادالدین درشگفت ماند و گفت: «حال که حاضر نیستید پاداش را از دست من بگیرید خود خانم آنرا بشما خواهند داد ولی توجه داشته باشید که نسبت بایشان خشونت بخرج ندهید و هدیه را که بشما میدهند برنگردانید!»

***

یاقوته پس از ادای این کلمات، ازجای برخاسته ورفت و گردنبند راهمچنان در جلو عمادالدین گذاشت. عمادالدین تنها ماند و ندانست چه بگوید وچه بکند! چیزی نگذشت که یاقوته بر گشت درحالیکه ملك خانم همراه او بود ملك نقابی برچهره داشت که صورت اورا پوشیده میداشت وفقط چشمان وقسمتی از پیشانی او دیده میشد عمادالدین متوجه شد که چشمان زیبای ملك آن فروغ و درخشندگی سابق را نداره. همینکه ملك وارد اتاق شد، عمادالدین باحترام او از جای برخاست وسلام وتعظیم کرد. ملك جواب اورا داده وبوی نزدیك شد و گفت:

«عمادالدین بنشین ، توجان وشرافت مرانجات دادی و شایسته نیست که باحترام من برخیزی ، ما امشب اسباب زحمت شما شده‌ایم!» ملك پس ازادای این کلمات نشست وبه‌عمادالدین اشاره کرد که بنشیند اما یاقوته همچنان ایستاده بود او گردنبندرا ازروی قالی برداشته وبه‌ملك داد و گفت : «من بنابه امرشما این گردنبند را به عمادالدین دادم ، ولی او از قبول آن خودداری کرد . »

ملك گردنبند را گرفت وروبه عمادالدین کردو گفت: «آیا این هدیه کوچك وناقابل را رد می کنی درحالیکه توجان وشرافتم رانجات دادی ؟ » آنگاه دست خودرا که گردن بند درآن بوددراز کرد وانتظار داشت که‌عمادالدین آنرابگیرد . وچون عمادالدین در گرفتن گردنبند تأخیر کرد ، یاقوته بوی گفت : « عمادالدین : مگر بشما نگفتم که خشونت راکنار گذارید ! »

ازشنیدن این کلام عمادالدین خجل وشرمنده شده و گردنبند را گرفت و گفت : « من این گردنبند رابعنوان هدیه قبول می کنم نه بعنوان پاداش، زیرامن وظیفه خودراانجام دادم! » وقتی دید عمادالدین دست دراز کرد که گردنبند رابگیرد، انگشتانش کف دست نرم ملك رالمس کرد وحس نمود قوه‌ای شبیه قوه جریان الکتریسته دربدنش جریان می‌یابد، و عین همین احساس راملك نمود !

یاقوته وقتی دید که عمادالدین گردنبندرا میگیرد خنده‌ای کردو مثل اینکه باخود حرف می‌زند، چنین گفت : « او گردنبند را از من نگرفت ولی از دست خانم قبول کرد ! »

عمادالدین گفت: «برای اینکه تو می خواستی آنرا بعنوان پاداش بمن بدهی، ولی خانم آنرا چون هدیه بمن عطا فرمودند، من آنروز از مروت وشهامت بدور میدیدم که خانم را نجات ندهم، کیست که ملک خانم را در دست اشرار ببیند وجان خویش را فدای او نسازد؟!»

خانم ملک رو به عمادالدین کرد وچون نقابی که بر چهره افکنده بود اسباب زحمت وی شده ومانع از آن بود که درست صحبت کند، نقاب را از روی چهره زیبا و گیرای خود برطرف کرده و به عمادالدین گفت:

«عیبی ندارد که من چهره خود را در برابر تو که مرا از مرگ حتمی نجات داده‌ای باز کنم! عمادالدین تو تعجب میکنی که آیا ممکن است کسی مرا در آن حال زار و دشوار ببیند و جان خود را در راه نجات من فدا نسازد، عمادالدین تعجب نکن، در قصر عده زیادی از خویشان من بودند، ولی هیچ کدام اقدام به نجات من ننمودند، ولی تو با آن شهامت و شجاعت مرا از دست دو نفر شرور و جنایتکار نجات دادی!»

عمادالدین از تعریفی که ملک از او کرد، پی برد که اورا دوست میدارد، و خواست اوهم اظهار علاقه به ملک کند ولی بیاد گفته‌های صلاح‌الدین به پدرش نجم‌الدین درباره خواستگاری وی از ملک افتاد و از اظهار عشق به ملک خود داری کرد و چنین گفت: من بطوری که میدانید درخدمت صلاح‌الدین کار میکنم، ایشان در آنروز که قصر را آتش زدند، بما امر کردند که از پرتاب کردن مشعلهای آتش وشیشه‌های نفت خودداری کنیم، ماهم ازاین عمل خود داری کردیم، ولی من دیدم شیشه نفت ومشعلی به سوی قصر پرتاب شده نزدیك اتاق شما افتاد، من

تعجب کرده و یقین دانستم که شخصی غیر از مردان ما اینکار را کرده است آنگاه دیدم که شخص نقابداری از وحشت و نگران اهالی قصر سوء استفاده کرده و با دو نفر از همدستان خود چون گرگان گرسنه بداخل قصر حمله آورده‌اند و خواستند شما را بربایند و من هم بایشان مهلت نداده و شما را از دست آنها نجات داده و دسته مو را بشما مسترد نمودم »

ملک گفت : « من که این شهامت را از تو دیدم ، از تو خوشم آمد و مایل شدم تو را بخوانم تا از تو تشکر و قدردانی کنم ! » عمادالدین از این تعریف خجل و شرمنده شده و گفت : « خانم ببخشید ، من شایسته آن نیستم که اینهمه مورد لطف و مرحمت خواهر خلیفه قرار گیرم ، زیرا ما بنده‌ای بیش نیستیم که باید جان خود را در راه سلامتی خاندان شما فدا کنیم ! » ملک گفت : « عمادالدین گوش بده ، تو بنده نیستی ، تو حقیقتاً مرد شجاع و باشهامتی هستی که حتی پس از نجات دادن من حاضر نشدی بنزد من و یا بنزد برادرم بیائی که لااقل از تو تشکر کنیم و تو با این عزت نفس و اخلاق عالی در ردیف سلاطین قرار داری ! تو نه فقط بنده نیستی ، بلکه بزودی یکی از امراء خواهی شد ! »

معنی این کلام بر عمادالدین مخفی نماند آنروز دو نفر باو گفته بودند که امیر خواهد شد ، یکی نجم‌الدین و دیگر ملک خواهر خلیفه !! با اینکه دیگر شکی نبود که ملک از عمادالدین خوشش آمده و او را دوست میدارد و برای تشکر و اظهار محبت او را به آنجا خوانده است ، باهم عمادالدین که نمی‌توانست تصور کند بچنین سعادت و خوشبختی نائل شده است ، خیال کرد ملک میخواهد درباره خواستگاری صلاح‌الدین با او سخن

گویدو تمایل خودرا بازدواج باصلاح الدین ابراز نماید. عمادالدین گفت «من بنده شما وصلاح الدین هستم وهرچه امر کنید اطاعت می نمایم!»

ملک ازشنیدن نام صلاح الدین خوشش نیامد و گفت: «تو جوان دلیری هستی وازبقیه امراء بیشتر قرب ومنزلت ومقام پیداخواهی کرد!»

ملک دیگر نتوانست کلام خودرا بپایان برساند و گونه هایش از خجلت سرخ شد. عمادالدین پی بمقصود او برد ودانست که ملک او را دوست میدارد وامیدوار میسازد آری ملک صریحاً اورا برصلاح الدین ترجیح داده بود اماعمادالدین بااینکه ازته قلب ملک رادوست میداشت واحساساتش برانگیخته شده بود صلاح الدین رابیادآورده وراضی نشد چون مانع وسدی برسرراه ازدواج اوباملک قرار گیرد، ازاینرو ازجای برخاست وگفت: خانم شمابیش از اندازه بنده نوازی کردید وازمن تعریف نمودید، من دست پرورده آقای خودصلاح الدین میباشم ومأموریتی ازایشان دارم که همین امشب باید برای انجام آن بروم، اگر اجازه می فرمائید مرخص شوم» ملک دست اورا گرفته ونشاند ودرحالیکه علامات نخوت وغرورسلاطین درچهره اش ظاهر شده بود، بالحن آمرانه ای گفت: «بنشین تو بنده ودست پرورده کسی نیستی، وبتو گفتم که تو امیر وآقا میباشی، خیر، خیر، تو نباید برای کسی کار کنی و از جانب کسی مأموریتی را انجام دهی، تونباید بروی وبایدهمینجا بمانی، من بتواحتیاج دارم، من ازتو کمک خواسته ام، کجاست حمیت وشهامت تو؟!» عمادالدین از تماس دست ملک بادست او، احساس کرد که اراده وتصمیم اوسست میشود ولی بهرطوری بود براحساسات خویش غلبه کرده گفت:

«همین حس وشهامت مرا وادار می کند که بروم، زیرا قول داده‌ام مأموریتی را برای صلاح‌الدین انجام دهم وشایسته نیست بقول خود عمل نکنم وشماهم نباید خشمناك شوید وباید بمن حق بدهید» ملك نگاه ملامت آمیزی بروی افکند و گفت: «تو چرا همه‌اش نام صلاح‌الدین را برزبان می آوری، ما صحبت خودمان را می کنیم، مگر تو نمی فهمی مقصود چیست؟!» عماد‌الدین متحیر ماند و ندانست چه بگوید وچه بکند! از یکطرف عشق او نسبت بملك برانگیخته شده بود وازطرف دیگر می‌دید که شایسته نیست صلاالدین را که آنهمه ازوی نیکی دیده است فراموش کند وچون اراده قوی داشت، ازجای برخاست وباملایمت گفت: «خانم من مقصود شمارا فهمیدم، ولی چون خودرا شایسته این سعادت نمی‌بینم مجبورم از آن چشم بپوشم، من مجبورم که نسبت به صلاالدین باوفا بمانم، شما نمیدانید که صلاح‌الدین چه شخص بزرگوار وباهمتی است وگرنه اسمی ازعماد‌الدین نمی‌آوردید، درهرحال من مطیع امرشما هستم، ولی» ملك کلام اورا قطع کرد و در حالیکه تبسم محزونی برلبان داشت و قطرات اشك در چشمان درشت وشهلایش برق میزد، گفت: «بگو آنچه‌را که ازتو می خواهم برخواهی آورد» عماد‌الدین گفت: «من حاضرم پس از مراجعت ازسفر، مطیع وفرمانبردار شما باشم من سوگند یاد کرده‌ام که تافردا صبح این شهررا ترك گویم، خواهش می کنم به‌من اجازه بدهید» ملك چیزی نگفت ودرفکر فرورفت.

دراینموقع دراتاق رانواختند وغلام ملك که عماد‌الدین‌را بقصر آورده بود داخل شدوباصدای لرزانی گفت: «بهاءالدین قراقوش رئیس

نگهبانان قصر آمده ومیخواهد خدمت شما برسد!» ملك ازجای جست و گفت: «ما با او کاری نداریم، او چه کاری با ما دارد؟» غلام گفت: «من بطوریکه یاقوقه امر کرده بود، مراقب بودم وشخص ناشناسی را دیدم که به درقصر نزدیك شد وصحبتی باقراقوش کرد، ومن از صحبت آنها چیزی نفهمیدم، ولی فهمیدم که آن مرد اصرار دارد که قراقوش قصر را تفتیش کند وسپس آن مرد ازهمان راهی که آمده بود مراجعت کرد ومن شنیدم که قراقوش یکی ازخواجگان را مأمور کرد که بنزد شما بیاید!»
همه متعجب شدند، ملك گفت: «عجب مرد خائن وپستی است، من نمیدانم چگونه وی از آمدن عمادالدین به این قصر با خبر شده و بقراقوش گفته است!»

عمادالدین گفت: «خانم، نگران نباشید، من جان خویش را فدای شما میکنم، چه خبر شده است؟»

ملك گفت: «خبری نشده است، ولی من برخلاف میل خود بتو اجازه رفتن میدهم واین امر تورا خشنود میکند ولی مرا ناراحت میسازد!» آنگاه رو به غلام کرد و گفت «عمادالدین را از همان نقبی که آورده ای برگردان» سپس رو به عمادالدین کرد و گفت «خواهش میکنم بقول خود عمل نموده ومرا فراموش نکن! حتماً توازصحبتهای من مقصودم را فهمیدی بطورخلاصه بتو میگویم که من همیشه درفکر تو هستم ومن دراین قصر چون یکنفر محبوس میباشم که آرزوی آزادی را دارم، ای کاش میتوانستم همین اکنون باتو میآمدم!»

دیگر ملك نتوانست به سخنان خود ادامه دهد وقطرات اشك از

چشمانش سرازیر شد. عمادالدین که در اول جوانی بود، میدید که زیباترین و باقدرت‌ترین زنان مصر از عشق او مینالد واز وی میخواهد در کنارش بماند، ونزدیك بود سست شده واز سفر خود منصرف گردد، ولی بیاد خوبیهای صلاح‌الدین افتاده وازجای برخاست و گفت. «خانم، یقین بدانید که من شما را فراموش نکرده وپس ازمراجعت ازسفر تحت اختیار شما خواهم بود»

آنگاه عمادالدین خداحافظی کرد وباغلام ازهمان نقبی که بقصر آمده بود مراجعت کرد. امامِلك به‌اتاق پذیرائی که قراقوش درآنجا درانتظار او بود، شتافت. مِلك ازآمدن او درچنان ساعتی اظهار تعجب نمود، قراقوش گفت: «خانم بمن خبر دادند که مرد غریبی داخل قصر شده است، او کجا است؟!»

مِلك گفت «ازمن سئوالی میکنی که خودت بایدجواب آنرابدهی، کلید های قصردردست تواست ونگهبانی قصرهم بعهده‌تومیباشد واگر کسی داخل کاخ شده‌تو مسئول خواهی بود!» مِلك این کلمات راباخشم وعصبانیت ادا کرد قراقوش گفت «خانم، خشمناك نشوید، من برای حفظ حرمت شما واطاعت ازامرمولایم خلیفه این مراقبت وسئوالات رامیکنم» مِلك باعصبانیت گفت: «شما که خودتان باید مراقب باشید، چگونه بنابه اظهار یکنفر که‌شاید منافق ودرغگو باشد، خیال میکنید آهسته ودرنهان مردی داخل قصر میشود؟!» قراقوش ازاین سرزنش وتوبیخ خجل وشرمنده شد وازاینکه اسباب زحمت خانم شده است پوزش ومعذرت خواست مِلك گفت «آن شخص که این خبر رابتوداد، مردمنافق ودرغگوئی است، این

است قصر من، هر کجای آنرا میخواهی بگرد!»

ملك پس از ادای این کلمات با بی اعتنائی از سالون پذیرائی خارج شد، درحالیکه یاقوته دنبال خانم خود براه افتاده بود.

***

وقتی ملك داخل اتاق خود شد، از دوری عماد الدین اظهار دلتنگی و ناراحتی نمود اما یاقوته او را دلداری داد، ولی ملك آرام نشده و از جای برخاست و گفت «یاقوته، مرا بحال خود گذار، من بدبخت و بیچاره هستم! آه که روزنه امیدی برای من پیدا شده بود که متأسفانه آنهم مسدود گردید!»

ملك پس از ادای این کلمات بنای گریستن را گذاشت. یاقوته گفت: «خانم، خودرا میازارید، شما یقین حاصل کردید که او شما رادوست میدارد، دیگر...»

ملك کلام اورا قطع کرد و گفت: از کجا دانستی که او مرا دوست میدارد، دیدی که او چگونه اظهار محبت و وفاداری به صلاح الدین مینمود، او جز آقای خود صلاح الدین، کس دیگری را دوست نمیدارد!»

یاقوته گفت: «بدون شك او شمارا دوست میدارد؛ من علامات عشق و محبت را در چشمان او دیدم، او چون جوان با شهامت و وفاداری است؛ میخواهد بقولی که به آقای خود داده است عمل کند. او سوگند خورده که امشب مسافرت کند و چاره‌ای جز این سفر ندارد. اگر این ملاقات شما کمی بیشتر بطول میانجامید، در کمال صراحت اعتراف بعشق خود نسبت بشما مینمود، او در اول صحبت باور نمیکرد که شما اورا

دوست میدارید وهرگز انتظار چنین سعادتی رانداشت ووقتی پی به این موضوع برد که قراقوش بدجنس آمدو صفای ما را مکدر نمود!.. ولی اطمینان داشته باشید که او مراجعت کرده و مطیع و فرمانبردار شما خواهد بود!»

ازشنیدن این کلام، ملك امیدوار شدو تبسمی ازروی خوشحالی کردو گفت. «آیاراست میگوئی، اومرا دوست میدارد؟!» آنگاه سر بزیر افکنده ودرفکر واندیشه فرورفت، سپس سر بلند کردوصورت خود را در دو دست گرفت و گفت: «آه، چرامن چنین شدم.. آیا مگر من دختر خلیفه وخواهر خلیفه واز دودمان فاطمه زهرا دختر رسول اکرم نمیباشم؟ چرا من دیوانه وار جوان بیگانه و بدون حسب و نسب را دوست میدارم وبایدمنت اورا بکشم که در کنارم بماند و مرا خوشبخت نماید، درحالیکه پسر عموهای شریف و بزرگواری دارم که برای جلب رضایت من ازهیچ نوع فداکاری مضایقه نمیکنند، آه عشق چه نیروی قوی و غیرقابل مقاومتی دارد!»

وقتی یاقوقه کلام خانم خودراشنید، خیال کرد که وی برسرعقل آمده وتصمیم گرفته است عشق خودرافراموش کند، ازاینروچنین گفت: «آری خانم، شما بایدعشق خودرا فراموش کرده و مانند سابق راحت و آسوده زندگی کنید.» ملك فوری دست خودرا بر روی دهان یاقوته گذاشت و اوراازادامه کلام بازداشت و گفت: «ولی ممکن نیست من بتوانم عشق عمادالدین رافراموش کنم، بخصوص که اوقول داده است بنزد من مراجعت کندونسبت بمن باوفا بماند.

یاقوته درست است که من از اینکه خودرا کوچك کرده و اظهار محبت بوی نمودم ، متأسف و پشیمان می باشم ، ولی در دنیا چیزی شیرینتر و گواراتر و بهتر از عشق نیست ، ولی مشروطه بر اینکه آن عشق دو طرفی باشد که عشق یکطرفی جز درد سر چیز دیگری ندارد!» مختصر آن دو پس از مدتی که در اینباره صحبت کردند، ملك برای خوابیدن برختخواب خود فرو رفت

***

اما عمادالدین باغلام وارد نقب شد و چیزی نگذشت که از آن طرف نقب خارج شد و غلام بقصر ملك مراجعت کرد عمادالدین از میان درختان گذشته و بسوی اتاق خود روان شد ، ولی در این موقع صدای مؤذن که مردم را به نماز صبح دعوت می کرد شنید و تکانی خورد ، زیرا گمان نمیکرد تا آن حد تأخیر کرده باشد ! . او بسوی اتاق خود شتافت و دستور داد که اسب او را حاضر کنند تا آماده سفر گردد .

در این لحظه شنید که صلاح الدین از اتاق خود او را میخواند ، فوری بسوی اتاق صلاح الدین رفت و دید که وی در رختخواب خود نشسته است .

عمادالدین دست او را بوسید . صلاح الدین گفت : « عمادالدین ، تو حرکت خواهی کرد ؟ » عمادالدین گفت : « آری قربان ، من قبل از طلوع خورشید حرکت خواهم کرد ، کمی تأخیر نمودم . »

صلاح الدین گفت : « من میخواستم تو را ببینم ، چند بار دنبالت فرستادم ، ولی تو را در اتاقت نیافتند . من خواستم شاید تورا از این

مأموریتی که ممکن است از آن صرفنظر کرد، باز دارم: زیرا در اینجا وجود تو بیشتر لازم است!.» عمادالدین گفت: «من مطیع امر شما هستم، ولی آماده حرکت میباشم و امیدوارم که در مأموریت خود موفق شوم و از شما میخواهم که دعای خود را بدرقه راهم سازید!»

صلاح‌الدین گفت: «حال که تصمیم برفتن گرفته‌ای، برو، خدا تو را حفظ کند» عمادالدین دست صلاح‌الدین را بوسید و بیرون رفت و سوار اسب خود شده و براه افتاد و چیزی نگذشت که از شهر قاهره خارج گردید و وقتی در خارج تنها ماند، بفکر و اندیشه فرو رفت و حوادث شب گذشته را بخاطر آورد و خیال کرد آنچه را دیده است در خواب بوده، ولی همینکه دست در جیب برد و گردن‌بندی را که ملك به او داده بود لمس نمود، یقین حاصل کرد که خواب ندیده آنچه را دیده در بیداری بوده است!.»

عیسی وقراقوش

وقتی ملك از سالون پذیرائی خارج شد و قراقوش تنها ماند، هنوز وی عقیده داشت که شخص بیگانه‌ای وارد قصر شده است، زیرا ابوالحسن که بطور ناشناس بقصر آمده بود بوی گفته بود که شخص بیگانه‌ای وارد شده است. او بتفتیش و بازرسی قصر پرداخت و همه جا را گشت، ولی شخص بیگانه‌ای را پیدا نکرد، قراقوش به اتاق خود که نزدیك درب قصر واقع شده بود مراجعت کرد و در آنجا ابوالحسن را منتظر خود دید.

ابوالحسن امید داشت، که قراقوش عمادالدین را دست بسته

بیاورد، ووقتی اورا دست خالی دید، فریاد برآورد: «آن مرد کجا است؟!» قراقوش به ابوالحسن احترام میگذاشت، زیرا میدانست نفوذ بسزائی در خلیفه دارد.

قراقوش به ابوالحسن گفت: «آقا، من شخص بیگانه‌ای را در قصر پیدا نکردم.» ابوالحسن گفت: «چگونه اورا پیدا نکردی، من یقین دارم که او داخل شده و تو هم وی را میشناسی!» قراقوش گفت: «او کیست؟!» ابوالحسن گفت: «او عمادالدین یکی از مردان صلاح‌الدین می‌باشد.

قراقوش گفت: «ممکن نیست که او بتواند با این مراقبتی که من دارم داخل قصر شود ومن متوجه وی نگردم، وانگهی مقصود وی از داخل شدن به این قصر چیست؟» ابوالحسن گفت: «من یقین دارم که او داخل قصر شده است، ولی منهم نمیدانم که مقصود او از داخل شدن بقصر چیست، اما از بعضی غلامان قصر شنیده‌ام که عمادالدین در واقعه آتش‌زدن قصر، داخل قصر شده وبا اهالی قصر آشنائی پیدا کرده است.»

قراقوش متعجب گردید و گفت: «بگو ببینم کی بتو خبر داد که وی داخل قصر شده است؟

ابوالحسن گفت: «خادم من، او اطلاع زیادی از اسرار قصر دارد، اگر میخواهی بگویم که بیاید؟» قراقوش گفت «او کجاست؟ بگو بیاید ابوالحسن غلام خود را که دم در ایستاده بود، صدا زد چیزی نگذشت که غلام داخل شده قراقوش غلام را شناخت ودانست که وی یکی از غلامان قدیمی است که در قصور خلفاء کار میکرد قراقوش بوی گفت: از کجا

دانستی شخصی داخل این قصر شده است؟» غلام رو به ابوالحسن کرده و گفت: «آیا اجازه دارم هرچه میدانم به او بگویم؟» ابوالحسن گفت «مانعی نداره، بگو» غلام گفت: «من او را دیدم که با ملک خانم و یاقوته صحبت میکردند.» قراقوش گفت: «پس چرا مرا از این موضوع باخبر نساختی؟» غلام گفت: «من از ملک خانم ترسیدم و فوری این خبر را به آقای خود ابوالحسن دادم تا او هم بشما بگوید!»

قراقوش گفت: «ممکن نیست شخصی داخل قصر شود و من از آن باخبر نشوم قصر جز این در، در دیگری ندارد!» غلام گفت: (آقا شما تازه رئیس نگهبانان و محافظین این قصر شده اید و از اسرار و نقبهای قصر اطلاعی ندارید. بین این قصر و قصر لؤلؤ نقبی وجود دارد که محتمل است عمادالدین از این نقب به این قصر آمده باشد!» وقتی قراقوش نام لؤلؤ را شنید، تصمیم گرفت تحقیق در اینموضوع را بوقت دیگر بگذارد و چنین گفت (درهرحال فعلا در این قصر شخص بیگانه‌ای نیست و اگر کسی بدون اجازه داخل آن شده باشد مجازات خواهد گردید.) ابوالحسن از جای برخاست و گفت:

«ما بیفایده امشب تو را نگران ساختیم،» و پس از ادای این کلمات از جای برخاسته و خداحافظی کرد و رفت وقتی قراقوش تنها ماند بفکر فرو رفت و بالاخره تصمیم گرفت قضیه را به صلاح الدین بگوید صبح بطرف قصر لؤلؤ شتافت، ولی پیش از آنکه خدمت صلاح الدین برسد، بهتر دید که با دوست خود عیسی هکاری ملاقات نماید و باوی در آن باره مشورت کند قراقوش به اتاق عیسی رفت قراقوش و عیسی هردو رفیق صمیمی

بودند که نسبت به صلاح الدین باوفا وفداکار بودند وبرای رسیدن وی بمقام وزارت پس از عمویش، زیاد زحمت کشیدند. عیسی باخوش روئی ازقراقوش پذیرائی کردو گفت: (کجابودی، مدتی بود که تورانديده ام!. تورا نگهبان زنان کرده اند، در حالیکه تو شایسته فرماندهی مردان میباشی!.) آنگاه بوی اشاره کرد که برروی تشکی بنشیند. قراقوش نشست و گفت:

«نگهبانی از زنان سخت تر از فرماندهی سربازان است!، خوب بگوئید ببینم شما مشغول چه کاری هستند عیسی گفت: «من سعی و کوشش دارم که بکمك توکاری راانجام دهم، اگردراین کار موفق شدیم جاداره که افتخار کنیم که کارمهم وبزرگی رابرای آقای خودصلاالدین انجام داده ایم» قراقوش گفت «آن کار چیست؟»

عیسی گفت: مابایدسعی و کوشش کنیم که ملك خانم خواهرخلیفه بعقد ازدواج صلاح الدین در آید، عملاهم از جانب صلاح الدین چنین خواستگاری شده ولی خلیفه جواب را ببعد موکول کرده است اگر صلاح الدین باملك خانم ازدواج کند، پسری را که ازاو دارا میشودحق خلافت خواهد داشت و بدینطریق خلافت به اولاد صلاح الدین میرسد قراقوش» گفت:

«بدفکری نیست، ولی فراموش کردم بگویم، عمادالدین امشب مرتکب اشتباهی شد که اگر صلاح الدین از آن باخبرشود، وی را بدون مجازات نخواهد گذاشت آنکه قضایای شب گذشته رابرای عیسی تعریف کرد عیسی آن خبررا تکذیب کردو گفت:

«ممکن نیست عمادالدین به‌قصر خواهر خلیفه رفته باشد، زیرا شب گذشته همه‌اش درفکر سفر بود وامروز صبح قبل ازسپیده‌دم حرکت کرد.»

دراینموقع غلام عیسی وارد شدو گفت:

(غلام سلطان صلاح‌الدین آمده واجازه ورود میخواهد)

عیسی گفت: (داخل شود) غلام صلاح‌الدین داخل شد و همینکه قراقوش رادید متعجب شدو گفت:

(آقای قراقوش اینجاهستند، من میخواستم دنبال ایشان بروم)

عیسی گفت «مگر چه خبراست؟) غلام گفت: (سلطان هردوی شما را احضار کرده‌اند!» قراقوش گفت (اکنون میروم، نمیدانی ایشان برای چه مارا خواسته‌اند؟) غلام گفت:(نمیدانم، ولی من امروز صبح دیدم که قاصدی ازدمشق آمده ونامه‌ای رابه‌سلطان دادو ووقتی صلاح‌الدین نامه را خواند، خشمناك شد وبا پدر خود نجم‌الدین مشورت کرد و معلوم میشود که آنهاتصمیم گرفته‌اند جلسه‌ای تشکیل دهندتادرباره امرمهمی صحبت کنند!) عیسی به‌غلام گفت که آنهم بزودی خواهند آمد وبوی اجازه داد زودتر برود دربین‌راه عیسی به قراقوش گفت: «امروز صبح زود سلطان ازمفادآن نام‌مرا مطلع ساخت ومن کاری کردم که ایشان ازمن خشنودخواهند شد» قراقوش گفت:«آن نامه از کی بود؟» عیسی گفت: «آن نامه از سلطان نورالدین فرمانروای دمشق و بسیار تندو شدیداللحن بود!» قراقوش گفت برای چه؟» عیسی گفت:

«آیابخاطر داری که درماه‌صفر امسال مولای‌ما سلطان صلاح

الدین به‌سرزمین شام رفتند تابافرنگیها جنگ کنند، منهم در این سفر همراه ایشان بودم، صلاح‌الدین قلعه شویك رافتح کرد وشهر «کرك» راکه اروپائیان در آن بودند، محاصره نمودند تابالاخره فرنگیها درخواست امان نمودند رتقاضای ده روز مهلت و رفع حصار کردند، صلاح‌الدین بتقاضای ایشان جواب مثبت داد، سلطان نورالدین که دردمشق بود ازمهلت دادن صلاح‌الدین به‌اروپائیان باخبرشد ونسبت بوی مشکوك گردید درحالیکه میدانی صلاح‌الدین اخلاقاً مجبور به این کار بودو علاوه براین چشم طمع به سلطنت مصرداشت!»

عیسی پس از ادای این کلمات خندید، فراقوش گفت: «گمان نمیکنم هیچکس جزتوسلطان صلاح‌الدین را امیدوار به سلطنت مصر کرده باشد، درهرحال صحبت خودرا بپایان برسان»

عیسی گفت: «مگر او شایسته آن نیست، در هر حال وقتی نورالدین دانست که صلاح‌الدین در کرك‌چه کرد، ازشهر دمشق خارج شد وقصد جنگ بافرنگیان را داشت، زیرا او میخواست از محاصره فرنگیها استفاده کند ازطرفی صلاح‌الدین آنها را محاصره کرده واز طرف دیگر اوآنها را محاصره نماید وفرنگیها را از بین ببرد، ومن دیدم اگرسلطان نورالدین دراین امرموفق شودوفرنگیهارا ازبین ببرد، تمام‌نفوذ وقدرت ازآن‌اوخواهد شدوصلاح‌الدین بایدچون وزیری زیر دست‌اوباشد ودیگرنبایدامیدی به‌سلطنت مصردرسرداشته‌باشد،ازاینرو به‌صلاالدین گفتم ببهانه‌ای‌ازمحاصره‌فرنگیهاشانه‌خالی کندوبمصر بیاید وسلطان نورالدین‌را درمحاصره کردن فرنگیهاتنها گذارد صلاح‌الدین

هم‌بطوری که‌میدانی به‌مصر مراجعت کرد ونامه‌ای برای نورالدین نوشت وبعذر وبهانه اینکه علویان در مصر میخواهند شورش وانقلاب کنند و او باید در مصر باشد. عذرهائی آورد ، ولی معلوم میشود که نورالدین این عذرها را باور نکرده و اکنون نامه‌ای برای صلاح‌الدین فرستاده و به اوامر کرده که فوری به دمشق برود و تهدید کرده که اگر نرود، چنین وچنان خواهد کرد .

امروز صبح که صلاح‌الدین رادیدم ، ازاین نامه تهدید آمیزی که از نورالدین رسیده بسیار خشمناك بود در هر حال گمان میکنم او ما را برای این احضار کرده تا درباره آن نامه تهدید آمیز با ما مشورت نماید ! »

آن دو همچنان پیش رفتند تا به سالن پذیرائی صلاح‌الدین رسیدند نگهبانان در برابر آن تعظیم کردند وپرده را پس زدند ، اول عیسی داخل شد و پس از او قراقوش وارد گردید . درسالن عده‌ای از یاران صلاح‌الدین نشسته بودند وپدرش نجم‌الدین ودائیش شهاب‌الدین وپسر برادرش تقی‌الدین در آنجا حضور داشتند .

عیسی وقراقوش سلام کردند، صلاح‌الدین جواب را داد وملاطفت نمود واشاره کرد که بنشینند . با اینکه صلاح‌الدین سعی میکرد خود را آرام نشان دهد ، ولی عیسی علامات خشم را در چشمان او مشاهده نمود . صلاح‌الدین رو به حاضرین کرد و گفت :

« ای امراء شجاع ای یاران باوفا ، بدانید که سلطان نورالدین فرمانروای دمشق با نامه های خود مارا ناراحت کرده و از ما خواسته

است که به‌دمشق برویم ، وبطوریکه میدانیدما نمیتوانیم مصر را که مردمش علیه‌ما دسته‌بندی میکنند خالی گذارده‌وبه‌دمشق برویم ، و من چندین مرتبه نامه به‌نورالدین نوشته ووضعیت مصرراشرح داده‌وصلاح ندیده‌ام که این کشوررا ترك گویم ، ولی‌او امروز نامه تهدید آمیزی نوشته که اگربه دمشق‌نروم ، چنین وچنان خواهد کرد و اعلان جنك بامن خواهدداد وبرای‌سر کوبی من بمصرخواهد آمدو چون شما همه از خویشان‌و یاران من هستید ، من‌بهتر آن دیدم پیش از جواب‌دادن به نورالدین ، با شما مشورت کنم ، عقیده‌شما در این باره چیست ؟!»

سکوت‌برحاضرین کاملا مستولی‌شد و هر کدام از آنها مایل بود که دیگری‌اول اظهار نظر نماید ، سپس اوعقیده خودرا بگوید،وچشمها به نجم‌الدین پدر صلاح‌الدین که بفهم و درایت و دور اندیشی شهرت داشت ، دوخته شده بود . ولی اوهمچنان‌فکر می کردو ساکت ماند . اما عیسی که در کنار قراقوش نشسته بود ، تصمیم گرفت صحبت کند و صلاح‌الدین‌را در مقاومت بانورالدین تشویق و ترغیب نماید که در اینموقع‌تقی‌الدین پسربرادرصلاح‌الدین که دستخوش‌غیرت‌واحساسات شده‌بود ، ازجای برخاست‌و گفت :

« عمویم که مارادر اینجا جمع کرده‌اند ، بایدبدانند که همه‌ما نسبت به‌ایشان‌با وفا وفداکار هستیم و اگر نورالدین بمصر بیاید ، با شمشیراورا خواهیم راند! »

علامات خوشحالی ازجرأت وشهامت جوان درچهره‌صلاح‌الدین ظاهر شدوتبسمی نمود ومثل این‌بود که‌آن تبسم‌تأثیر شدیدی درنفس

حاضرین کرد، زیرا یکی پس از دیگری گفته جوان راتصدیق کردندو صداها بلندشد، ولی نجم الدین همچنان فکرمی کردوساکت بود.

یکمرتبه نجم الدین سر بلند کرد ونگاه توبیخ آمیزی به تقی الدین افکند وبه او امر کرد که بنشیند ونیز نگاه ملامت آمیزی به کسانیکه گفته تقی الدین راتصدیق نموده بودند افکند وروبه صلاح الدین نمودو گفت: «صلاح الدین، من که پدرت هستم و شهاب دائیت بیش از همه حاضرین خوبی تورا خواهانیم وبخدا اگرمن وشهاب الدین که پدرو دائی توهستیم بانورالدین روبروشویم، هرچه امر کند اطاعت مینمائیم، اگرچه بگوید تورا دربند نموده وتسلیم وی نمائیم! دیگر چه رسد به این امراء ومردانیکه حاضرند ولاف وفاداری وجانبازی میزنند!! این کشور ازآن نورالدین است وما بندگان اومیباشیم، ماباید امراورا اطاعت کنیم، بنظرمن بهتر آنستکه نامه‌ای به این مضمون برایش بنویسی: (شنیده‌ام که شماخیال دارید بسوی مصرحرکت کنید، احتیاجی به این امرندارید، اگربقاصد خود امر کنید که بندی بر گردنم افکندومرا باخود بنزدشما بیاورد» کسی مانع از عمل اونخواهد شد!) این است فرزند عقیده من، حال خوددانی!» پس از آنکه نجم الدین کلام خود را بپایان رساند، حاضرین سربزیر افکندند وپشیمان شدند که چرازودتر ازنجم الدین اظهار عقیده کرده‌اند نجم الدین پس ازآن ازجای برخاست وخارج شد وحاضرین نیز ازجای خویش برخاستند ومتفرق شدند

عیسی دست قراقوش راگرفته وبیرون رفتند. قراقوش گفت:
«من هرگز گمان نمیکردم نجم الدین تااین حد ترسو وضعیف الاراده

باشد. بخدا نزدیك بود که ازجای برخاسته وبر او اعتراض کنم» عیسی خندید و گفت: «اشتباه میکنی، نجم‌الدین شجاع وقوی دل است، ولی او فهمیده ودوراندیش میباشد بیا بررویم، من اورا دیدم که تنها وارد اتاق صلاح‌الدین میشوند آن‌دو نزدیك شدند. نجم‌الدین دررا باز کرد وبه آنها اشاره کرد که داخل شوند آن دو داخل شدند صلاح‌الدین میخواست پدر را سرزنش کند، ولی نجم‌الدین مهلت نداد وچنین گفت: مگر نمیدانی اگر نورالدین بشنود که ما تصمیم بر مخالفت با او داریم، ما را از بزرگترین دشمنان خود خواهد شمرد، ولی اگر او بداند که ما مطیع او میباشیم ما را بحال خود میگذارد وما هم مجال آنرا پیدا خواهیم کرد که وضع خود رابهتر کنیم تا ببینم تقدیر چه خواهد نمود!»

آنگاه رو بقراقوش وهکاری کرد و گفت: «بخدا اگر نورالدین بخواهد یك وجب از خاك مصر را تصرف کند با او جنك خواهم کرد و آخرین قطره خون خود را خواهم ریخت!» وپس از ادای این کلمات چشمانش برق زد. آنگاه قراقوش وهکاری اجازه گرفته وخارج شدند

***

اما ابوالحسن که موفق نشد عمادالدین را در قصر زنان دستگیر کند تصمیم گرفت قضیه را بسمع خلیفه برساند روز بعد ابوالحسن بخانه جلیس رفت وازحال خلیفه پرسید جلیس گفت: «خلیفه بطوری که اطلاع داری کسالت دارند ودو روز است حالشان بدتر شده‌است!»

ابوالحسن گفت: «شنیدم که پریشب مرد بیگانه‌ای داخل قصر زنان شده وپاسی از شب را در آنجا گذارده و وقتی من از قضیه با خبر

شدم ، بنزد قراقوش رفتم وازوی خواستم مرد بیگانه را دستگیر کند ، ولی دیر شد ، و آن مرد ازراه نقب فرار کرده بود !.»

جلیس تعجب نمود و باور نکرد که با آنهمه نگهبان شخص بیگانه بتواند داخل قصر شود ، وانگهی ملك خواهر خلیفه را بالاتر ازاین میدانست که مورد چنین سوء ظنهائی قرار گیرد ! .

ابوالحسن گفت : « تورا متفکر می بینم ، مثل این است که گفته مرا تصدیق نداری !، ولی بدان خواهر خلیفه که میگوید با هیچکس ازدواج نخواهد کرد ، جوان بیگانه ای از کردهارا که دشمن ما می باشد ، دوست میدارد ! » جلیس فریاد زد . آه ، اگر این خبر راست باشد ، خلیفه ما چه خواهد کرد ؟ ولی ..»

ابوالحسن گفت : « ممکن است خلیفه هم از این قضیه با خبر گشته و بر کسالتش افزوده شده باشد ، درهر حال ما باید فکری کنیم که از رسوائی و افتضاح جلو گیری شود ! » جلیس سالخورده که ایستاده بود بیحال بر روی نیمکت نشست و چشمانش پر از اشك شد ابوالحسن که نقشه ای را در سر میکشید و میدید که نزدك است بمقصود خود برسد ، ازراه دلسوزی به جلیس که نسبت بخلیفه و خاندان آن بی اندازه با وفاو فداکار بود ، گفت :

« بیا باهم بگرئیم ، زیرا تنها گریه درد و حزن ما را از این جریان وقضیه تسکین میدهد !.»

آنگاه بطوری گریست که جلیس اندوه خویش را فراموش کرد !. پس از آن ابوالحسن اشکهای خود را پاك کرد و گفت : « راستی طبیب حضرت خلیفه کیست ؟ » جلیس گفت : « طبیب ایشان شیخ سدید رئیس اطباء

می باشند ابوالحسن گفت: «شیخ سدید، آیا او در طبابت مهارت دارد؟!»
جلیس گفت: «او از زمان خلیفه آمر رحمة الله با اینکه کوچك بود، بطبابت مشغول بود، پدرش قبل از وی طبیب بود و بعد از وی او این منصب را احراز نمود. شیخ سدید اکنون خیلی سالخورده است!»

ابوالحسن گفت: «شیخ سدید مرض مولایمان حضرت خلیفه را چه تشخیص داده است؟!» آیا در این باره از او سئوال کردید؟»
جلیس گفت: «چرا، از مرض خلیفه از او سئوال کردم، ولی جواب صریحی نداد.»

ابوالحسن گفت: «من از جواب اطباء اگر با صراحت نباشد ترس دارم، زیرا اگر آنها بیم آنرا داشته باشند که بیمارشان بمیرد، جواب مبهم میدهند!» وقتی جلیس این کلام راشنید تکانی خورد و گفت «خدا نکند که حضرت خلیفه در خطر باشند!.»

ابوالحسن گفت: «خدا نکند که خطری متوجه خلیفه باشد، ولی زبانم لال، اگر خلیفه از بین برود، کسی نیست که زمام امور را بدست گیرد و کشور را از شر این گروه کردها نجات دهد!» جلیس تبسمی کرد و گفت: «پس تو چه خواهی شد! تو واقعا شایسته این مقام هستی!.»
ابوالحسن موقع را مناسب دید که بجلیس بگوید که عاضد او را ولیعهد خود ساخته است!

در اینموقع غلامی سراسیمه بر جلیس وارد شد و گفت: «حضرت خلیفه می خواهند همین اکنون شما را ببینند، رئیس اطباء شیخ سدید و عده دیگری از اطباء نزد خلیفه میباشند» جلیس فوری بقصر خلیفه رفت اما

ابوالحسن به‌جلیس گفت که بمسجد میرود تابرای شفای خلیفه دعا کند.

***

اما ابوالحسن بجای رفتن بمسجد بخانه خود رفته ودراتاق خویش خلوت نموده زدر فکر واندیشه فرورفت. اومیدید که مرگ خلیفه نزدیک است وبایدکاری کند که بعداز عاضد بمقام خلافت برسد! پس ازآنکه نیم ساعت فکر کرد، بالاخره تصمیم گرفت بنزد عیسی هکاری برود.

سپس سوارقاطر خودشده وبسوی خانه عیسی شتافت عیسی دراتاق خود مشغول مطالعه بعضی از کتب فقه بود، وقتی ابوالحسن واردشداز او پذیرائی گرمی کرد

ابوالحسن گفت «آیامیدانی که خلیفه حالش خوب نیست وامیدی به‌بهبودی اونمی باشد»

عیسی گفت: «من میدانم که اومریض است ولی نمیدانستم که حالش تااین درجه بدمیباشد» ابوالحسن گفت: «در هر حال بدان که خلیفه امشب یافردا دیده ازجهان خواهد بست، وخلیفه دربرابر جلیس بمن قول داد که ولایتعهدی رابمن تفویض کند، ولی مرضش شدت کرد ونتوانست کتباً بنویسد ومرا ولیعهدخود معرفی کند، اگر تو وجلیس بمن کمك کنید وبخلافت برسم هر گزخوبی شما را فراموش نخواهم کرد. البته صلاح‌الدین درمقام ونفوذ خود باقی خواهدماند!»

عیسی فکری کرد و گفت: «خوب است قضیه را نزدسلطان صلاح‌الدین مطرح کنی وگمان نمیکنم وی مخالف توباشند»

ابوالحسن گفت. «خوب است شما این پیشنهاد را به‌صلاح‌الدین ایوبی بکنید، وبایشان اطمینان بدهید که من اگر بخلافت رسیدم ابداً

در کارهای خلافت دخالت نمیکنم و تمام امور را بدست ایشان میسپارم!»

عیسی فکری کرد و گفت: «بسیار خوب، من در این باره با صلاح الدین صحبت میکنم» ابوالحسن از جای برخاست و گفت: «بسیار خوب، من میروم ولی فردا با شما ملاقات میکنم تا ببینم چه کرده اید، اما خواهش میکنم این امر از همه کس مخفی بماند.» اما عیسی بسوی قصر صلاح الدین رفت و او را در آنجا یافت صلاح الدین با پدرش در بالکن که مشرف بر خلیج بود، نشسته بودند وقتی عیسی داخل شد سلام کرد و سپس آنچه را که بین او و ابوالحسن گذشته بود برای صلاح الدین تعریف کرد صلاح الدین گفت: «در هر حال ابوالحسن خیلی عجله میکند، هنوز خلیفه نمرده، اگر او دیده از جهان بست ما در این باره تصمیم خواهیم گرفت!» عیسی دید که دیگر ماندنش در آنجا لزومی ندارد و خداحافظی کرد و بخانه خود برگشت وقتی عیسی رفت، صلاح الدین به پدر خود گفت: «بنظر من نباید این فرصت را از دست بدهیم، من منکر این امر نیستم که این کار ابوالحسن خیانت به عاضد است، ولی بنفع ما تمام میشود، اگر او بکمك ما خلیفه بشود، چون آلتی در دست ما قرار خواهد گرفت و نفوذ و قدرت ما زیادتر میشود» نجم الدین تبسمی نمود و گفت: «ما نباید این فرصت را از دست بدهیم، زیرا بمجرد مردن عاضد اختلاف بین مصریان بر سر خلافت رخ خواهد داد، و خوب است خلافت را همیشه از بین ببریم و کسانیرا که مدعی خلافت میباشند محبوس سازیم!» نجم الدین سرفه ای کرد سپس در تعقیب سخنان خود گفت: «ما باید بسربازان خود دستور دهیم که آماده باشند تا همینکه عاضد دیده از جهان بست به آنها امر کنیم بقصرهای خلیفه حمله نمایند!» صلاح الدین دست پدر را بوسید و گفت: من مطیع امر شما میباشم»

***

اما ابوالحسن بقصر خلیفه رفت و دانست که حال خلیفه خیلی بد است
از جلیس پرسید، بوی گفتند که نزد خلیفه است و اطباء نیز در اتاق خلیفه
میباشند و حال خلیفه خیلی خطرناک است و کسی را هم به اتاق راه نمیدهد
ابوالحسن خود را گریان نشان داد و سپس بسوی قصر زنان شتافت، خورشید
میخواست غروب کند وقتی ابوالحسن وارد قصر زنان شد، گفت که میخواهد
با قراقوش رئیس نگهبانان ملاقات کند، بوی گفتند که قراقوش بملاقات سلطان
صلاح الدین رفته است . ابوالحسن در اتاق پذیرائی قراقوش که نزدیک در
قصر واقع شده بود ، منتظر مراجعت قراقوش گردید .

چیزی نگذشت که قراقوش برگشت، ولی چندان اعتنائی به ابوالحسن
نکرد . ابوالحسن گفت: «من مدتی است که منتظر شما هستم و بطوری که
میدانی چند شب پیش ، شخص بیگانه‌ای از راه نقب وارد قصر شده است ،
بنظرم بهتر آنستکه خواهر خلیفه را بقصر دیگری که نقب نداشته باشد منتقل
کنی و اینرا هم بدانکه بشهادت جلیس ، خلیفه ولایت عهدی را بمن تفویض
نمود و خواهرش را بدون آنکه خانم بداند ، نامزد من کرد ! . » قراقوش
گفت : « من از این چیزها اطلاعی ندارم و انتقال ملک خانم بقصر دیگر
موردی ندارد . ابوالحسن ، خلیفه که هنوز زنده هستند و نمیدانم نگرانی
تو درباره ملک خانم چیست ؟! »

در اینموقع صدای گریه و شیون زنان بلند شد ، ابوالحسن گفت
« حتماً خلیفه دارفانی را وداع گفتند ! » قراقوش از جای برخاست و گفت:
« من میروم ببینم چه خبر شده است ، شما همینجا باشید تا من مراجعت کنم »

قراقوش بطرف عمارت قصر رفت وصدای شیون و گریه زنان بیشتر بلند گردید

ابوالحسن یقین بمرگ خلیفه پیدا کرد، ودرفکر واندیشه فرورفت، یکمرتبه حس کرد دستی شانه اورا محکم حرکت میدهد، سر بلند کرد و غلامی را که چون جاسوسی درقصر زنان تعیین نموده بود، بالای سرخود مشاهده کرد و گفت: «جوهر، چه اخباری داری؟!» غلام گفت: «آقا، زود خودرا نجات بدهید» آنگاه بدون آنکه منتظر پاسخ ابوالحسن بشود، دست اورا کشید و با خود بخارج قصر برد. درخارج قصر ابوالحسن به غلام گفت: «مرا بکجا میبری؟!» غلام گفت «بامن بیائید، خودرا نجات بدهید، من همه چیز رابرای شما تعریف می کنم!» آنها همچنان پیش می رفتند تا از قصور خلفا دور شدند وداخل یکی ازخانه‌ها که موردسوء ظن واقع نمی‌شد، گردیدند آن خانه، خانه خود غلام بود. وقتی داخل خانه شدند، غلام دررابست ونشست درحالیکه رنگ از چهره‌اش پریده بود غلام گفت: «آقا، اگرشمارا وادار به فرار نمیکردم، اکنون در زندان بودید!. پیش از آنکه شما باقراقوش ملاقات کنید او نزد صلاح الدین بود. صلاح الدین دستور داد بمجرد اینکه خلیفه درگذشت، هرکس درقصر زنان هست، از زن ومرد دستگیر سازند ؟!» ابوالحسن درفکر فرورفت و از اینکه نقشه‌اش عملی نشده بود عصبانی گردید؟

***

اما خانم ملک پس ازرفتن عماد الدین، بررختخواب رفت، ولی خواب بچشمانش راه نیافت. دوساعت بعداز نیمه‌شب خوابش برد و بیش از سه ساعت نخوابیده بود که بیدار شده واز حال برادر پرسید، بوی گفتند که حال

خلیفه خوب نیست و اطباء نزد او هستند و کسی اجازه ندارد داخل اتاق خلیفه بشود بعد از ظهر که کمی حال خلیفه بهتر شده بود، به ملك اجازه دیدن برادر را دادند ملك نزد برادر رفت و عاضد او را مطمئن کرد که حالش بهتر است.

ملك باتاق خود مراجعت کرد، در حالیکه از جانب برادر نگرانی داشت. او دیگر خودداری نتوانسته و باصدای بلند بنای گریستن را گذاشت یاقوته خیال کرد که خلیفه مرده و بنای شیون کشیدن را گذاشت و بر اثر آن در قصر شایع شد که خلیفه در گذشته است در حالیکه خلیفه نمرده بود!.

آنروز صبح صلاح الدین قراقوش را خواند و بوی گفته بود که با سربازان خود کاملا آماده باشد تا اگر خلیفه در گذشت قصر را محاصره کرده و نگذارید کسی از آن خارج شده و همچنین دستور توقیف ابوالحسن را داده بود!. وقتی قراقوش صدای گریه و شیون زنان را شنید، خیال کرد که خلیفه وفات یافته است، ولی پس از تحقیق دانست که هنوز نمرده است!. نزدیك غروب بود که یکی از غلامان خبر آمدن سلطان صلاح الدین را داد. قراقوش به استقبال سلطان شتافت و دانست که خلیفه صلاح الدین را خواسته است

***

ملك همه اش نگران و اندوهناك بود و نمیدانست سر انجام برادرش از آن کسالت رهائی خواهد یافت یا خیر. نزدیك غروب بود که یاقوته آمد و گفت که خلیفه میخواهد او را ببیند.

ملك با گامهای لرزانی بسوی اتاق خلیفه رفت و داخل اتاق شد و سلام کرد و دست برادر را بوسید و گفت: «انشاءالله حالتان بهتر است!» عاضد چهره خواهر را بوسید و چیزی نگفت. ملك حس کرد که قطرات اشك

برادرش بر روی چهره اش میریزد، متأثر شد و دید گانش نمناک گردید ملك اطراف را نگاه کرد و دید که جلیس در کنار رختخواب خلیفه نشسته است فرزندان خلیفه هم آمده بودند . فرزندان همه بسوی خلیفه پیش رفتند عاضد یك یك آنها را بوسید ، در حالیکه بطور رقت باری گریه می کرد. آن منظره بطوری حاضرین را متأثر کرد که نتوانستند از گریه خودداری کنند و همگی وحتی خود سلطان صلاح الدین بنای گریستن را گذاشتند اما عاضد اشاره به فرزندان خود نمود که بنشینند و به ملك خانم نیز اشاره کرد که در کنار رختخواب وی بنشیند . ملك هم نشست ، در حالیکه سعی داشت چهره اش با چهره صلاح الدین روبرو نشود !.

سکوت حکم فرما گردید و پس از لحظه ای عاضد رو به خواهر خود کرد و با صدای ضعیف و لرزانی چنین گفت : «خواهر ، تو خوب می دانی تا چه اندازه نزد من عزیز و گرامی هستی ، تو هم خواهر و هم دوست و هم راهنمای می میباشی . چقدر با تو مشورت نمودم و طبق راهنمائیهایت عمل نمودم و چون حس میکنم هنگام مرگم در رسیده و بزودی بسوی خالق خود خواهم رفت ، خواستم تو و فرزندانم را ببینم !.

آنگاه ساکت ماند تا کمی نفس تازه کند ، سپس در تعقیب کلام خود گفت : «خواهر ، من بر اثر تجربه و آزمایش دانستم که در بین تمام خویشان و یارانم که در پیرامونم می باشند کسی وجود ندارد که بتواند امور شما را بدست او بسپارم ، و تو میدانی که من به صلاح الدین (با دست اشاره به صلاح الدین نمود) خوشبین نبوده و چه بسا در نزد تو از کردار و رفتارش شکایت و ناله کردم ، ولی اکنون که در آخرین لحظات زندگی خود می باشم ، اعتراف

میکنم که فعلا در حاضرین شخصی جز صلاح‌الدین وجود ندارد که بتوان بقول و عهد او اعتماد و اطمینان پیدا کرد، زیرا پیرامون مرا گروهی گرفته‌اند که فقط حرف می‌زنند و عمل ندارند. آری این گروه جز گفتن تملق بمن و رسیدن به ثروت و مقامات بوسیله نیرنگ و حیله کاری ندارند!»

سکوت عجیبی بر حاضرین حکمفرما گردید، آنگاه خلیفه رو به صلاح‌الدین کرد و چنین گفت: «دوست من، این خواهر من «ملک» است که تو از او خواستگاری کردی و اینهم فرزندان من میباشند که بزرگتر از همه آنها را بتو سپردم و از تو میخواهم که سرپرستی ایشان را بعهده گرفته نگذاری پس از مرگ من گزندی به ایشان برسد، آیا چنین قولی بمن خواهی داد؟!»

صلاح‌الدین چنین جواب داد: «حضرت خلیفه، انشاءالله بزودی شفا یافته و دیگر نگرانی در پیش نخواهد بود، افتخار دارم که مرا وصی فرزندان و خواهر خود نموده‌اید و بشما قول میدهم و سوگند یاد میکنم که بوصیت شما عمل نمایم!» ملک وقتی این کلام را شنید، نگران شد، زیرا میدید که مقدراتش پس از مرگ برادرش، بدست صلاح‌الدین سپرده شده است. بی اختیار قطرات اشک از چشمانش سرازیر شد و از جای برخاست که از اتاق خارج شود و هرچه میخواهد با صدای بلند گریه کند، ولی خلیفه دست او را گرفته و در کنار خود نشاند و رو به صلاح‌الدین کرد و اشاره به خواهر خود نمود و خواست حرفی بزند، ولی از روی ضعف و بیحالی نتوانست چیزی بگوید. صلاح‌الدین متوجه شد که عاضد با آن اشاره سفارش ملک را می کند. صلاح‌الدین گفت:

«مولای من، خاطرتان درباره خواهرتان کاملاً آسوده باشد، ایشان همانطوریکه خواهر شما هستند، خواهر منهم خواهند بود وامیدوارم حق برادری رادرباره ایشان ادا کنم!»

وقتی ملك شنید که صلاح‌الدین او را خواهر خود میخواند، خوشحال‌شد، زیرا گمان کرد که صلاح‌الدین از ازدواج باوی صرفنظر کرده است.

دراینموقع عاضد، بنای سرفه کردن را گذاشت ورعشه‌براندامش مستولی گردید. ملك نگران شد ودست نوازش برپیشانی برادر کشید، اما جلیس ازجای برخاست وبه‌اتاق مجاور رفت وشیخ سدید طبیب را خواند شیخ سدیدداخل اتاق‌شد وبحاضرین اشاره کرد که‌ازاتاق‌خارج شوند تاخلیفه‌رامعالجه کند. حاضرین ازجای برخاستند وقبل از همه صلاح‌الدین باقامت رشید وبا گامهای ثابتی براه افتاد. ملك که‌مراقب صلاح‌الدین بود، حس کرد که از لحاظ شهامت و شجاعت دوستدار صلاح‌الدین شده است جلیس به ملك و بقیه خویشان خلیفه گفت که بقصرخودبروند.

ملك باچشمان نمناك ازاتاق خارج شدو بسوی قصر خود رفت و وقتی داخل‌اتاق خود شد، یاقوته که‌در عوض کردن لباس او را کمك میکرد، گفت «حال حضرت خلیفه چطور است؟ امیدوارم که در کمال صحت وعافیت‌باشند!»

ملك در حالیکه نقاب از چهره برمیداشت، گفت: «او در کمال ضعف وناتوانی بود ودرهمین لحظه‌آخر رعشه‌ای براو مستولی گردید

که شیخ سدید را بر سر بالینش آوردیم طبیب امر کرد که همه ما از اتاق خارج شویم در آنجا سلطان صلاح الدین باشهامت بود و... » ملك ساکت شد، یاقوته گفت: «چرا ساکت شدید، از کجا دانستید که او با شهامت است؟! معلوم میشود که قبلا اورا ندیده واز شهامت وشجاعتش باخبر نشده بودید که ازوی نفرت داشتید، واکنون که اورا دیدید، متوجه گردیدید که شایسته صحبت شما میباشد!»

ملك گفت: «برادرم صلاح الدین را بنزد خود خوانده واو را وصی من وفرزندانش قرار داد وبرادرم اعتراف کرد که درمیان خویشان و مردان خود شخصی را ازصلاح الدین قابل اعتمادتر پیدا نکرده واورا وصی ماقرار داد»

یاقوته بشوخی گفت: «بالطبع صلاح الدین حاضر به این امر شد، بخصوص که اوخیال ازدواج باشمارا دارد!..»

ملك گفت: «اومرا خواهر خود خواند واظهار نمود که حق برادری رانسبت بمن اداخواهد کرد» آنگاه همه چیزرا برای یاقوته تعریف نمود یاقوته خانم خود را بسینه چسباند وبوسید و گفت: «گرچه غم واندوه ما ازمرض مولایم خلیفه زیادتر است واگرخدای نکرده گزندی به ایشان برسد مصیبت کبری خواهد بود، ولی الحمدلله درظلمات این مصائب روزنهٔ امیدی برای شما پیداشده است، زیرا صلاح الدین که اصرار داشت باشما ازدواج کند وشما جزعماد الدین کسی رادوست نمیدارید، ازخیال خود منصرف شده وشمارا خواهر خویش خواند وقول داده است که حق برادری رادرباره شما ادا کند!»

گرچه ملك امیدوار شده بود که بتواند با محبوب خود عمادالدین ازدواج کند و از این حیث خود را خوشبخت میدید، ولی از لحاظ اینکه برادرش مریض و در خطر است، نگران و محزون بود و همه شب را در گریه و اضطراب گذراند و چون صبح خبر مرگ خلیفه العاضد بالله در قصر منتشر شد، صدای شیون وضجه زنان و گریه وناله مردان از هر سو بلند گردید و چیزی نگذشت که قصر پر از وزراء و امراء و بزرگان مملکت گردید و خویشان خلیفه خواستند عزاداری حسابی که شایسته خلفاء باشد برپا کنند و بزرگان خواستند باداود ولیعهد، فرزند عاضد بیعت کنند و او را بر سریر خلافت بنشانند که یکمرتبه دیدند سربازان صلاح الدین قصر را محاصره کردند و پس از آن بهاءالدین قراقوش آمده و به جلیس چنین گفت: «سلطان صلاح الدین می خواهند که عزاداری ساده و مختصر برگزار شود، زیرا می ترسند در غیر اینصورت شورش و آشوبی در کشور رخ دهد!»

خویشان خلیفه چاره ای جز اطاعت امر سلطان صلاح الدین را ندیدند و عزاداری بطور اختصار برگذار گردید.

سقوط دولت فاطمیان

خانم ملك تصمیم گرفت که نگذارد اهالی قصر خارج شوند او دید که سربازان از هر طرف قصر را محاصره کردند او در اتاق خود نشسته و از مرگ برادر بسیار گریست و دایه اش یاقوته در گریه کردن با او شرکت کرد. در اینموقع صدای هیاهو و آشوبی دم در قصر شنیده شد ملك وحشت کرد، یاقوته از جای برخاست و گفت:

«خانم، بعد از آنکه صلاح الدین شمارا خواهر خود خواند، دیگر از چه چیزی نگرانی دارید؟!» یاقوته پس از این کلام، بسوی در اتاق رفت وهنوز به آن نرسیده بود که شنید کسی آهسته در را مینوازد. در را کمی باز کرد و قراقوش را در پشت در دید. قراقوش در کمال احترام گفت: «آیا خانم تشریف دارند؟» یاقوته گفت: «آری هستند، ولی در نهایت حزن واندوه میباشند.»

قراقوش گفت: «میخواستم تسلیت خدمت ایشان عرض کرده ودر ضمن سئوالی از ایشان بنمایم» آنگاه قراقوش داخل شد وسلام وتعظیم کرد و گفت: «از مرگ مولای خود حضرت خلیفه مانند شما متألم و دردناکم، اکنون برای این مزاحم شدم که خبر دهم مولایم سلطان صلاح الدین دستور داده‌اند تمام زنانی که در این قصر هستند وهمچنین اموالی که در اینجا وجود دارد، توقیف شوند، وفقط استثنائی که قائل شدند شما هستید که میتوانید با هر کسی که مایل هستید بغیر از خویشانتان، از قصر خارج شوید..»

ملك کلام او را قطع کرد و گفت: «باخویشان من چه کردند؟!»

قراقوش گفت: «نگران نباشید، زیرا خلیفه رحمة‌الله بصلاح الدین سفارش کرده که از آنها کاملا مواظبت نماید، سلطانهم چنین قولی داد واکنون تصمیم دارند از این قصر شما را بقصر دیگری منتقل نمایند وهم میتوانید باهر کس جز خویشان خود از این قصر بقصر دیگر منتقل شوید.»

ملك فکری کرد و گفت: «شما میخواهید ما را از قصرهایمان خارج کنید؟! با زنان ومردان و اطفالی که در این قصور هستند وتعدادشان

بچندین هزار نفر میرسد چه خواهید کرد؟!» قراقوش گفت: «خانم یقین بدانید که سلطان بدی آنها را نمیخواهد، کنیزهائی، که در این قصر هستند وشوهردارند باشوهرانشان آزادخواهندشد، امانسبت به خویشان خلیفه احترامات لازم مرعی خواهد شد»

ملك گفت: «باولیعهد واوچه خواهند کرد، آیابااو بیعت کردند؟!» قراقوش آب دهان فرو برده و گفت: «گمان نمیکنم با کسی بیعت کنند، زیرا سلطان نورالدین مولای بزرگمان امر کرده است که دیگر بر روی زمین دو خلیفه وجود نداشته باشد. امامن خلافت راجز زحمت ودردسر برای صاحبش نمیدانم. اجازه بدهید که من دنبال مأموریت خود بروم، اکنون هر امری دارید بفرمائید»

ملك گفت: «خواهش میکنم به اثاثیه این اتاق واتاق مجاور دست نزنند تامن بعد آبگویم چه چیزهائی راباید به قصر دیگر انتقال دهیم» قراقوش گفت «بسیار خوب، طبق میل شما رفتار خواهد شد» آنگاه از اتاق خارج گردید. یاقوته بخانم خود گفت: «الحمدلله صلاح الدین بوعده خود عمل کرد، بازهم خدارا شکر که این گروه تا این حد نسبت بما خوشرفتاری میکنند، مگر ابوالعباس سفاح دستور نداد که هر کس از بنی امیه زنده مانده بقتل برسانند تادیگر کسی از آنها باقی نماند وادعای خلافت ننماید!.. اگر صلاح الدین چنین امری صادر میکرد، کسی جرأت آنرا میکند این امر را اجرا نکند؟! آیا خیال میکنید که ابوالحسن مغرور میتوانست در برابر اینها مقاومت کند!!»

***

اما قراقوش کنیزان را دستگیر کرده وخدمت صلاح الدین فرستاد،
صلاح الدین آنهائی را که شوهر داشتند آزاد کرد وآنهائی را هم که شوهر نداشتند آزاد نمود و بعقد ازدواج سربازان خود در آورد قصور خلفاء را خالی ازسکنه نمودند وجواهرات وذخائر وثروت آنرا بردند ودراینجا مابذکر خلاصه عباراتی که مؤلف «دولتین» در کتاب «روضتین» نوشته است اکتفا میکنیم: «قصور عاضد خلیفه عباسی را خالی ازسکنه نموده و درهایش رابستند وصلاح الدین برای سربازان وامراء ویاران خود آنچه ذخائر وجواهر ولباسهای فاخر وگرانبها و گردنبندهای قیمتی ویاقوتهای کمیاب و گرانبها وظرفهای طلا ونقره وچینیهای اصل وپارچه های ابریشم وزربافت وفرشهای نادر و گرانبها که در آن قصور وجود داشت، برداشت!...»
صلاح الدین اهل خانه خلیفه رابه قصور برجوان برد و نسبت به ملك کمال احترام رامبذول داشت.
قبل از مرگ عاضد، مصر دارای خلافت مستقلی بود که بر روی منبرها خلیفه شیعه، عاضد الدین لله را دعامیکردند صلاح الدین امر کرد که از آن پس بر روی منبرها، به خلیفه عباسی مستضئی بالله دعا کنند، یعنی صلاح الدین طبق سفارش سلطان نور الدین چنین دستوری داد. مختصر از سال ٥٦٧ هجری مصر ازحیث خلافت تابع بغداد شد و به پسران عاضد و بقیه مردان ازخویشان عاضد اجازه ندادند با کسی ازدواج کنند تا اینکه دارای پسری نشوند که ادعای خلافت بنماید!.
ملك در یکی ازقصور برجوان اقامت نمود و وقتی فهمید از فراز منبرها دعا به خلفای عباسیان میکنند، یقین حاصل کرد که خلافت ازدست

فاطمیان برای همیشه خارج شده است ملک مدتی در اتاق خود منزوی ماند و با کسی جز با یاقوته صحبت نمیکرد و در ضمن بفکر محبوب خود عمادالدین بود و انتظار داشت که وی از سفر خود مراجعت کند .

ملک از صلاح الدین اجازه گرفته بود که برای گردش به باغها برود ، زیرا صلاح الدین بخانواده خلیفه چنین اجازه‌ای را نداده بود .

صلاح الدین نسبت به ملک احترام میگذاشت و خواهشهای اورا برمیآورد ، ولی مدتی که در جنگهای شام مشغول بود ، ملک را از یاد برد و در سال ۵۶۸ هجری پدر صلاح الدین ، نجم الدین در گذشت .

مدتی گذشت و ملک خبری از عمادالدین نشنید ، مأیوس و ناامید گردید و شبها بیخوابی به او دست میداد یاقوته سعی و کوشش داشت که از غم و اندوه خانم خود بکاهد شبی که یاقوته در اتاق مجاور اتاق ملک خوابیده بود ، شنید که خانمش اورا صدا میزند ، فوری به اتاق خانم خود رفت و دید که خانمش با موی پریشان در رختخواب خود نشسته است یاقوته بملک خانم گفت : « خانم جان ، چه خواستید ؟ » ملک گفت :« عمادالدین کجا است ؟! » یاقوته

گفت : «من شنیدم که اورا صدا میزنند!.» یاقوته گفت :«خانم، او اینجا نیست، مگر نمیدانید که او مسافرت کرده است ! »ملک چشمان خود را مالید و گیسوی خود را از روی پیشانی پس زد و بانگرانی چنین گفت : « آه او مسافرت کرده ؟! چقدر این سفر طولانی بود ، من در خواب نام اورا شنیدم ، ای کاش ازخوب بیدار نمیشدم و در خواب شبح اورا میدیدم و صدایش را میشنیدم !.

ملك پس ازادای این کلمات های های بنای گریستن را گذارد یاقوته خانم خودرا درآغوش کشیدوبوسید وباصدای مهرانگیزی گفت: «خانم، چرا اینقدرخودرا ناراحت میکنید، آرام باشیدوخودرا اینهمه میازارید»

ملك خودرا از آغوش یاقوته بیرون آورد و گفت: «آه چگونه میتوانم آرام باشم، من مدتی عشق خودرادرقلب پنهان داشتم و براثر آن بسیاررنج کشیدم، یاقوته چاره دردمرابکن: «آه عمادالدین کجائی؟!»

ملك پس ازادای این کلمات بازبنای گریستن را گذاشت ایاقوته باز خانم خودرادرآغوش کشیده و نوازش کردو گفت:

«خانم گریه نکنید، بمن اعتماد داشته باشید، من ازقراقوش شنیدم که محبوب شما عمادالدین برای انجام مأموریت مهمی رفته است که اگر موفق شود، شخص بزرك ومهمی خواهدشد که شایستگی ازدواج باشمارا پیداخواهد کرد، زیرادختر وخواهر خلیفه باید باشخص مهم وبزرگی ازدواج کند.»

ملك کلام اورا قطع کردو گفت: «من اکنون دراین قصراسیر میباشم ودیگر خواهر ودختر خلیفه شناخته نمیشوم. اما عمادالدین شخص آزاد وبزرگی است، نمیدانم اوهم همانطوریکه من اورادوست میدارم، مرادوست میدارد؟!»

ملك پس ازادای این کلمات بازبنای گریستن را گذاشت. یاقوته اورانوازش کرد و اطمینان داد که عمادالدین اورا دوست میدارد. ملك گفت: «آه چه بکنم، غیبت عمادالدین خیلی طول کشید، نمیدانم چه برسر او آمده است؟!»

یاقوته گفت: «نگرانی درباره او نداشته باشید، بدون شك او با پیروزی تمام مراجعت خواهد کرد و یکی از اشخاص بزرك و مهم خواهد گردید، و اگر صلاح الدین بداند که تو او را دوست میداری، او را بمقامات عالیه میرساند، معلوم میشود شما فراموش کرده اید که صلاح الدین تا چه اندازه بشما احترام میگذارد. او شما را چون خواهر خود میداند!.

ملك گفت: «خیر، من میدانم که او نسبت بمن نظر خوبی دارد و فراموش نمیکنم که وی قول داده است چون برادری با من رفتار کند، و اگر خوبیهای او نبود، من از شدت غم و اندوه هلاك میشدم، ولی نمیدانم چرا امشب خواب عماد الدین را دیدم؟!

یاقوته گفت: «شاید این دلیل آن است که وی بزودی مراجعت خواهد کرد.» آنگاه یاقوته از خانم خود خواست که بخوابد و استراحت کند و پس از آنکه ملك را در خوابیدن کمك کرد و لحاف را بر روی او کشید به اتاق خود رفت.

صبح قراقوش بنزد یاقوته آمد و گفت: «سلطان صلاح الدین برای دیدن خانم میآیند!.» یاقوته تعجب کرد، ولی آمدن صلاح الدین را بفال نیك گرفت و به اتاق خانم خود شتافت.

***

ملك تازه از خواب بیدار شده و میخواست یاقوته را صدا زند، که یاقوته داخل شد و گفت: «خانم، سلطان صلاح الدین بنزد شما میآیند و ممکن است خبر خوشی برایتان آورده باشند، زود باشید لباس خود را بپوشید»

ملك ازجای برخاست ویاقوته اورا در پوشیدن لباس کمك کرد .

پس از آن ملك باپای لرزان بسوی سالن پذیرائی شتافت چیزی نگذشت که فراقوش آمد و گفت : « مولایم تشریف میآورند ! ملك آماده ملاقات باصلاح الدین شد . صلاح الدین داخل شدو سلام کرده ملك جواب سلام داد و خواست ازجای برخیزد ، صلاح الدین تبسمی کرد وبه ملك اشاره نمود که ازجای برنخیزدو چنین گفت : : خواهر شمارا بخدا ازجای برنخیزید ، اینمرتبه چون در مصر نبودم نتوانستم بملاقات شما بیایم ، امیدوارم که اسباب راحتی شما دراین قصر کاملا فراهم شده باشد !»

ملك گفت : « از لطف جنابعالی همه گونه اسباب راحتی من در این قصر فراهم است ومن خوشوقتم که شمامرا خواهر خود میخوانید » صلاح الدین تبسمی کردو گفت : « اگر اینکه شمارا خواهر خود خوانده ام راضی هستید پس چرا نقاب برچهره افکنده اید ؟! »

ملك نقاب ازچهره برطرف کرد ودرحالیکه گونه هایش ازشرم سرخ شده بود . گفت : « راست میگوئید » صلاح الدین که ضعف وپژمردگی ملك رادید ، گفت : « مثل اینکه کسالت دارید ، آیا احساس بدردی مینمائید ؟ »
ملك روبه یاقوته کرد وساکت ماند ، یاقوته متوجه شد که ملك ازوی میخواهد که او پاسخ صلاح الدین رابدهد . یاقوته گفت : « خانم از چیزی شکایت ندارند ، ولی کمی کسالت دارند ! »

صلاح الدین روبه ملك کرد و گفت : « خواهر ، نگران نباشید ، امیدوارم که این مختصر کسالت رفع شود ، من برای این مزاحم شدم تادر باره موضوعی که نمیخواهم کسی ازآن اطلاع حاصل کند ، صحبت نمایم »

ملك تعجب کرد و گفت «من حاضرم، هرچه میخواهید بفرمائید»

صلاح الدین چپ و راست خود را نگاه کرد که ببیند بیگانه‌ای نیست؟ آنگاه چنین گفت: «شما میدانید که برادرتان، خدا رحمتش کند. سفارش شما و خویشانش را نمود و منهم بوصیت او عمل کردم» ملك با اشاره سر و چشم تصدیق کرد صلاح الدین گفت: «من تمام سعی و کوشش خود را نمودم که مردم این کشور را خوشبخت نمایم و از ظلم و ستم بکاهم و بطوریکه میدانید در این امر موفق شدم!» صلاح الدین کمی سکوت کرد، سپس در تعقیب سخنان خود گفت: «همینکه خلیفه در گذشت من میتوانستم امراء و بزرگانیکه هواخواه دولت سابق بودند، از بین ببرم، ولی این کار را نکردم، اکنون اطلاعی پیدا کرده‌ام که این امراء و اشراف علیه من دسیسه میکنند و حتی گستاخی را بجائی رسانده‌اند که با اروپائیان رابطه پیدا کرده و میخواهند حکومت را از دست ما خارج کنند!» ملك تعجب کرد و گفت: «آیا شما یقین به این چیزها دارید؟!» صلاح الدین گفت «من یقین به آنچه میگویم دارم، این دسیسه کنندگان چگونه راضی میشوند که پای اروپائیان را به مصر باز کنند؟! دسیسه کنندگان از این ناراضی هستند که چرا ما بنفع خلفای عباسی عمل می کنیم، درحالیکه عباسیان و فاطمیان مسلمان هستند و نباید مسلمان را به مسیحی فروخت! آیا کشتن این دسیسه کنندگان مباح نیست؟!» صلاح الدین باعصبانیت این کلمات را ادا کرد، ملك که میدانست این دسیسه کنندگان از هواخواهان برادر مرحومش میباشند، احساس بخجلت و شرمندگی کرد و گفت «درست می گوئید، رابطه پیدا کردن باخارجیان خیانت و جنایت است!» ولی من این عمل را از گروهی که خود را عاقل و طنخواه میدانند، بعید میدانم؟

شاید دسیسه کنندگان مردم جاهل وعادی باشند!» صلاح‌الدین گفت: «آنها از امراء واشراف می‌باشند، در بین آنها شخصی از خویشان شما وجود دارد که خودرا ازمعروفترین سلسله فاطمیان میداند، مامیتوانستیم آنروز که قصررا محاصره کردیم، وی‌رادستگیر کنیم وخیال کردیم که اوبنجات دادن‌خود اکتفا کرده‌است، ولی اکنون بزرگترین دشمنان ماشده‌ومردم‌راعلیه مامیشوراند، وگمان‌میکنم اورا شناخته باشید. او طمع به احراز مقام ولایتعهدی داشت!» ملك دانست که مقصود صلاح‌الدین ابوالحسن است، رنگش ازشدت‌خشم پریدو گفت: «اورا شناختم، اوخودراخویش مامیخوانددرحالیکه‌ازمانیست، آیامقصودتان ابوالحسن نیست؟!» صلاح‌الدین گفت: «آری ابوالحسن است! او شخص منافق و درغگوئی است، اودر موقعیکه مرحوم‌عاضد هنوز زنده ودربستر‌مرك بودند، بنزدما آمد والتماس کرد که ولایتعهدی رابه‌او بدهم ودرعوض اوهواخواه‌جدی‌مابشود، ماقبول‌نکردیم، ازاینرو دشمن ما شده وعلیه مادسیسه‌میکند وعده‌ای‌راهم باخود همراه کرده است، ولی همه آنها بکیفرخود خواهندرسید! من‌اکنون‌خواهش‌دارم جای ابوالحسن‌رابه من نشان دهید» ملك گفت: «من‌جای اورا پیدا کرده و بشما خواهم گفت ولی‌آیاشمایقین به‌خیانت‌اوداريد؟» صلاح‌الدین گفت: «من اول باورنمیکردم که ممکن‌باشد ابوالحسن تابه این حد و پایه خیانت کار باشد که‌بااجنبی‌بسازد تااینکه این‌نامه‌ازیکی از هوا خواهان فداکارم بمن‌رسید!» آنگاه‌نامه‌ای‌ازجیب بیرون آورد و بقراقوش داد تا آنرا بخواند. قراقوش‌نامه‌را باز کردو این‌سطوررا خواند: «من‌این نامه‌را

برای مولایم سلطان صلاح‌الدین در موقعی می‌نویسم که در اعماق زندان بیت‌المقدس افتاده‌ام، وقت آن نیست شرح دهم که چگونه بزندان افتادم، پس از آنکه از مصر خارج شدم، دانستم که عاضد در گذشته و دولت بدست مولایم سلطان افتاده است، و در موقعی که در زندان بودم، دانستم که بعضی از هواخواهان فاطمیان در نهان، در شهر فسطاط، جمع شده و دسیسه میکنند تا دولت سلطان را ساقط نمایند و با فرنگیها مکاتبه کرده‌اند که بر کشور مصر حمله آورند و آنها هم به‌ایشان از داخل کمك خواهند نمود. رئیس دسیسه کنندگان شخصی است بنام ابوالحسن. فرنگیها هم موافقت نموده و خودرا آماده برای چنین حمله‌ای می‌نمایند، ولی فرنگیها نقشه‌ای چیده‌اند، به‌این معنی که هیئتی را از جانب پادشاه خود با هدایائی بنزد سلطان خواهند فرستاد و در حقیقت آن هیئت میخواهند با افراد دسیسه کنندگان تماس بگیرند. خداوند بوسیله رفیقی که در اینجا دارم مرا موفق نمود که از این قضیه باخبر شوم و این نامه را با حامل بفرستم. حامل در ظاهر یکی از خدم هیئت میباشد، ولی در حقیقت از هوا خواهان ما است، وقتی او نامه‌را بشما رساند، وی را تشویق کنید و صد سکه طلا به‌او بدهید، اما من در اینجا خواهم ماند تا روزی از محبس نجات پیدا کرده و مأموریت مهمی را که بعهده گرفته‌ام برای سلطان انجام دهم، اگر موفق شدم پیروز خدمتتان مراجعت خواهم کرد و اگر در این راه کشته شدم، چه سعادتی از این بالاتر!.»

***

وقتی ملك گوش می‌داد، بقلبش راه یافت که آن نامه از محبوبش

عمادالدین است ، طپش قلبش زیادتر شده‌وباصدای لرزانی گفت: « آیا سلطان‌اجازه می‌دهند صاحب‌این نامه‌را بشناسم ؟» صلاح‌الدین گفت :

« اصولا نام اوباید پنهان بماند ولی‌چون نسبت‌به فداکاری و وفای او اطمینان داریم‌نام اورااز شما پنهان نمیداریم !. او عمادالدین است ! »

همینکه‌صلاح‌الدین اسم‌عمادالدین‌را برزبان‌راند ، ملك‌فریاد برآورد : « عمادالدین ؟ ! » و پس‌ازآن بیهوش گردید ! . صلاح‌الدین‌متعجب‌شد وازجای‌برخاست یاقوته‌فوری آب آورده و برچهره خانم خود ریخت ودست اورا مالید . بهاءالدین بصلاح‌الدین نزدیك شد و گفت : « من بشمااشاره کردم که نام اورا بر زبان نیاورید ! » صلاح‌الدین گفت : « نام‌عمادالدین چه‌ارتباطی باخانم ملك‌دارد ؟!» قراقوش آهسته گفت: « من‌قبل‌از مسافرت عمادالدین چیزی ازعمادالدین دیدم که خواستم‌به سلطان‌عرض کنم ، ولی عیسی‌هکاری مرا منع کرد ، زیرا می‌ترسید که سعی‌و کوشش‌اودر آنروز برای وادار کردن شمابه خواستگاری خانم ملك‌بنتیجه نرسد !؟»

صلاح‌الدین گفت : « شایدخانم ملك‌عمادالدین را دوست میدارد قراقوش‌صلاح‌الدین رابه اتاق‌مجاوربرد تایاقوته‌باراحتی بتواند‌خانم خودرابهوش آورد، آنگاه برای‌صلاح‌الدین تعریف کرد که چگونه در آن‌شب ابوالحسن بوی‌خبرداد که عمادالدین‌بملاقات‌ملك‌خانم ازرانقب آمده است‌ولی‌اوموفق بدستگیری عمادالدین‌نشد!.

صلاح‌الدین درفکرفرورفت ولی چون عمادالدین‌راخیلی دوست می‌داشت خوشحال‌شد که‌آن‌دوهمدیگر رادوست میدارند، ازاینروچنین

گفت: «من از اینکه فهمیدم این دو یکدیگر را دوست میدارند، خیلی خوشحال شدم و باید آن دو را بهم برسانم!»

پس از آن صلاح الدین به اتاقی که ملك بود بر گشت و دید که ملك بهوش آمده و از شرمندگی سر بزیر افکنده است صلاح الدین گفت: «من از قضیه شما باخبر شدم و دانستم که شما و عماد الدین یکدیگر را دوست میدارید و کاری خواهم کرد که غیبت عماد الدین طول نکشد، اکنون میروم و تورا بخدامی سپارم»

ملك از جای برخاست و در حالیکه سر بزیر داشت و صدایش از خجلت لرزان شده بود، گفت «ولـ آقا، عماد الدین در زندان است!» صلاح الدین گفت: «او خواهد آمد و بر فرض اینکه او زیاد در زندان بماند، اگر شده بیت المقدس را فتح کنیم او را از محبس نجات خواهیم داد، خاطرت از این حیث آسوده باشد» آنگاه با قراقوش از اتاق خارج شدند.

***

یاقوته رو به خانم کرد و گفت: الحمدلله صلاح الدین هم با شما همراه است و بزودی محبوبتان را بشما خواهد رساند» ملك آهی کشید و گفت: «ولی او در زندان است:» یاقوته گفت: «خانم اطمینان داشته باشید، وقتی صلاح الدین گفت او را از محبس نجات خواهد داد، بقول خود عمل خواهد کرد. «آنگاه آن دو غذا صرف کردند و پس از صرف غذا، قراقوش اجازه گرفت و داخل شد و گفت «خانم بشما تبریك می گویم که سلطان کاملا با شما همراه هستند، اکنون بگوئید ببینم، آیا محل دسیسه کنندگان را کشف کردید؟» ملك فکری کرو گفت: «من تمام عمرم را در این قصرها بوده ام، اما خیابانهای شهر را نمیدانم و اطلاع ندارم که دسیسه کنندگان

در کجا اجتماع می کنند «من به عهده می گیرم که جای آنها را پیدا کنم»

قراقوش گفت: «بچه وسیله می توانی جای آنهارا پیدا کنی؟» یاقوته گفت:

«آیا جوهر را میشناسی؟» قراقوش گفت؛ «او مگر یکی ازغلامان قصر

نبود؟» یاقوته گفت: «چرا، وعلاوه براین اوجاسوس ابوالحسن خائن بود

واخبار واسرارمارا به اومی داد» قراقوش گفت: «این غلام که خائن

است، چه فایده دارد که اورامیشناسیم، ما نمیتوانیم ازاو استفاده کنیم»

یاقوته گفت: «خائن وجاسوس درامانت باقی نمیماند، این غلام که جاسوس

ابوالحسن بود، اکنون ممکن است بنفع ماجاسوسی کند قراقوش گفت:

«او اکنون کجا است؟» یاقوته گفت «اودرهمین قصر است، بعضی ازغلامان

بمن گفتند که وی برابوالحسن خشمناك است، زیرا بااوخوشرفتاری نکرده

است وممکن است ماازاواستفاده کنیم، اگراجازه بدهید بگویم به اینجا

بیاید» یاقوته رفت وچیزی نگذشت که جوهر راباخودآورد قراقوش

نگاهی براوافکند وگفت: (جوهر، شنیده ام ابوالحسن باتو بدرفتاری

کرده است، ولی خوشوقتم که میبینم حاضرشدی بنفع سلطان وخانم خود

ملك کار کنی) جوهردست قراقوش رابوسیدواظهارپشیمانی کردو گفت:

«راستی من نادان بودم که فریب ابوالحسن خائن را خوردم، او خود را

همه کاره خلیفه میدانست و اظهاروفاداری نسبت بخلیفه میکرد، پس از

آن دانستم که وی بدی خلیفه راخواهان است، ازاینروازوی متنفر و بیزار

گردیدم» قراقوش گفت: «ما از گناه تو میگذریم مشروطه براینکه درانتقام

گرفتن ازابوالحسن بما کمك کنی، ماازتومیخواهیم بدانیم که ابوالحسن

ویارانش درکجا جمع میشوندوعلیه سلطان دسیسه میکنند؟» جوهر گفت

«من مکان اجتماع آنهارا میدانم ، آنها درشهر فسطاط جمع میشوند!»

قراقوش گفت: «ما از اکنون بتو اعتماد پیدا کردیم و سلطان و خانم ملك گناه تورا میبخشند ، اکنون بیا برویم»

پس از آن قراقوش و جوهر از اتاق ملك خارج شدند. جوهر یك غلام حبشی بدجنسی بود که ابدا بوجدان اهمیت نمیداد. قراقوش در راه بوی گفت: «من برای رسیدن بمقصود بتو اعتماد دارم من میخواهم بمحل اجتماع دسیسه کنندگان بروم و از نزدیك سخنان ایشان را بشنوم، آیا میتوانیم امشب آنجا برویم؟!»

جوهر گفت: «مانعی ندارد، وقتی خورشید غروب کرد، باهم خواهیم رفت.» قراقوش گفت: «کجا؟» جوهر گفت: «به فسطاط، زیرا دسیسه کنندگان در آنجا ، در خرابه‌ای جمع میشوند، ما باید لباس ناشناس برتن کنیم! مثلا شما لباس یك طبیب نصرانی را برتن کنید و منهم چون خادم شما کیف دوا و افسار قاطر شما را در دست خواهم گرفت!» قراقوش گفت: «بسیار خوب، عیبی ندارد» پس از لحظه‌ای به خانه قراقوش رسیدند وداخل شدند. قراقوش دستور داد هیچکس را بخانه راه ندهند، آنگاه به جوهر گفت که محل اجتماع دسیسه کنندگان در کدام نقطه فسطاط واقع شده است؟ جوهر گفت «نزدیك مسجد عمرو» قراقوش به جوهر گفت که لباسهای لازم را حاضر کند و سپس قراقوش یك دسته از سربازان خود را فرستاد که بطور پنهان به فسطاط بروند و در کاروانسرائی که در نزدیکی مسجد عمرو واقع شده بود جای گیرند و بانك اشاره‌ای از او، خرابه‌ای را که دسیسه کنندگان در آن جمع میشوند محاصره نمایند!

همه‌چیز تاقبل ازغروب آفتاب آماده‌شد وهمینکه خورشید درافق باختر ازنظر پنهان گردیده، قراقوش جامه اطباء نصرانی را برتن کرده وسوار قاطری گردید وجوهر دنبال او براه افتاد و هر کس آن دو را میدید، شك نمیکرد که آن دو یکی طبیب نصرانی و دیگری غلامش میباشند آن دو از شهر قاهره خارج شده و مسافت بین قاهره و فسطاط را باسرعت هرچه تمامتر طی کردند.

سپس آنها ازروی تپه‌ای برفسطاط مشرف شدند وقراقوش آثار حریق را که هنوز ظاهر بود، مشاهده نمود واغلب ابنیه فسطاط درسال (٥٦٤) هجری خراب شده بود، زیراشاور ترسیده بود که صلیبیها برآن شهر دست یابند شاور دستور داد که مردم فسطاط ازشهر خارج شده وبقاهره بروند وامر کرد شهر را آتش بزنند مدت ٥٤ روز شهر فسطاط در آتش میسوخت وتمام خانه‌ها وخیابانها و کوچه‌هایش خراب گردید، و اگر جوهر راه‌ها را خوب نمیدانست، قراقوش موفق نمیشد به مکان مطلوب برسد!.

هوا کاملا تاریك شده بود وآن دو همچنان از راههای تنك وتاریك وناهموار میگذشتند وعبور کننده‌ای دیده نمیشد.

وقتی قراقوش خود را باجوهر تنها دید، ترسید که آن غلام بخواهد بوی خیانت کند واورا در دامی گرفتار نماید، ازاینرو چنین گفت: «جوهر، مرا کجا میبری، مثل اینکه ازمسجد عمرو هم گذشتیم!»

جوهر گفت: «آقا، بمن اطمینان داشته باشید، من میخواهم ازراهی شمارا واردِ خرابه کنم که دسیسه کنندگان متوجه ما نشوند وما بتوانیم در

جائی پنهان شویم که آنها را ببینم و صحبتهایشان را بشنویم»

قراقوش خوب اطراف خود را نگریست و متوجه شد که آنها نزدیك همان کاروانسرائی شده‌اند که دستور داده بود سربازانش در آن منتظر اشاره او بشوند.

قراقوش گفت: «جوهر، با دست آن خرابه‌ای را که دسیسه کنندگان جمع می‌شوند بمن نشان بده.»

جوهر گفت «آن چراغی را که روی تیری آویزان کرده‌اند، می‌بینید؟ پشت آن خرابه‌ای است که دسیسه کنندگان در آن جمع میشوند.»

قراقوش بطرف کاروانسرا رفت و در آنجا فرمانده سربازان را که در کاروانسرا منتظر بودند، دید و باو امر کرد که سربازان خود را بطوری که دیده نشوند، دور خرابه پراکنده نماید، آنگاه چنین گفت: «اگر در بالای بلندی چراغی را دیدید که بطور عمودی حرکت میکند، بر آن خرابه حمله کنید و هر کس در آن باشد، توقیف نمائید.»

پس از آن با جوهر براه افتادند تا اینکه بدر خانه‌ای رسیدند جوهر در را آهسته نواخت، سر پیرمردی از دریچه کوچکی بیرون آمد و گفت: «کوبنده در کیست؟»

جوهر گفت: «در را باز کن، سمعان طبیب است!»

پیرمرد گفت: «طبیب از ما چه میخواهد ما مریض نداریم»

جوهر گفت «او برای طبابت نیامده، بلکه میخواهد شب را در اینجا بخوابد. او از اهالی قاهره است و او میخواست با یك کشتی در رودخانه نیل، سفر کند، ولی آمد و دید آن کشتی که میخواست مسافرت

کند، حرکت کرده است، ازاینرو تصمیم گرفت تافردا صبح درفسطاط بماند وفردا با کشتی دیگری مسافرت نماید، عموجان دررا باز کن.»

پیرمرد گفت: «چرا نمیروی شب را درکاروانسرا که دراین نزدیکی است، منزل گزیند!»

جوهر گفت: «او عادت نداره درکاروانسرا منزل کند، من اورا باینجا آوردم تا نفعی بتوبرسانم.»

آنگاه آهسته به پیرمرد گفت: «حاییم، معلوم میشود مراخوب نشناخته‌ای!» مردسالخورده خوب بچهره اونگاه کرد و گفت «جوهر، تورا شناختم، ببخش اگر ازاول توراشناختم»

جوهر گفت «عیبی نداره، این طبیب خیلی پولدار است وحاضراست هرچه کرایه مطالبه‌میکنی بتوبپردازه، بهتراست که همه‌خانه رابرای اوخالی کنی وازهراتاقی یك‌دینار طلا کرایه مطالبه نمائی واگربتو گفت که‌یك اتاق بیشتر نمیخواهد، باوبگو که تمام‌خانه‌رااجاره‌میدهی!»

حاییم خوشحال شد.

جوهر بنزد قراقوش آمدو گفت: «صاحب‌خانه حاضر است خانه خودرا اجاره دهد»

قراقوش پیش آمدو گفت «خانه‌خود رابچنداجاره‌میدهی!»

حاییم گفت: «خانه من پنج‌اتاق داره وآنرا بپنج دینارویك شبه اجاره میدهم»

قراقوش رضایت خودراعلام کرد وچیزی نگذشت که حاییم‌در حالی که‌چراغی‌دردست داشت‌دررا باز کرد.

قراقوش از قاطر پیاده شد و جوهر قاطر را در طویله‌ای که در نزدیکی خانه بود برد. حاییم چراغ را بجوهر داد و سفارش خانه‌را کرد و پنج دینار را جلو گرفت و از خانه خارج شد و آنرا در اختیار قراقوش و جوهر گذاشت.

***

قراقوش با جوهر داخل خانه شدند و از بوی متعفنی که از راهروهای آن بمشام میرسید، کمی ناراحت گردیدند. جوهر جلو افتاده و همچنان پیش رفتند تا اینکه صدائی را شنیدند.

جوهر گفت: «ما نزدیك محل اجتماع دسیسه کنندگان شده‌ایم و بین ما و آنها جز دیواری، مانعی وجود ندارد، کمی صبر کنید!» اما قراقوش از وقتی که از خانه خارج شده بودند، دست بر روی خنجر خود گذارده بود تا همینکه اندك بوی خیانت از جوهر بمشامش برسد فوری خنجر را در قلبش فرو برد، ولی علامتی از خیانت در چهره جوهر دیده نمیشد.

جوهر بقراقوش گفت که دنبال او ببالا برود از پلکان باریکی بالا رفتند و چراغ را در اتاقی گذارده‌اند و بالای بام صعود نمودند و پیش رفتند تا بسوراخ کوچکی در آنجا رسیدند. از آن سوراخ روشنائی دیده میشد. جوهر نزدیك آن سوراخ شد و گفت: «اینجا را نگاه کن» قراقوش نگاه کرد و سالون بزرگی را دید که پر از جمعیت است دم در شخصی ایستاده بود که با اجازه او کسانیکه میخواستند وارد شوند، داخل میگردیدند. جوهر آهسته در گوش قراقوش گفت: «آیا خوب میبینید؟» قراقوش گفت: «آری، ولی من جز ابوالحسن کسی را نمیشناسم، آن شخصی که در کنار

ابوالحسن نشسته است کیست ؟» جوهر گفت : «او عماره شاعر یمنی است، اما آن کسی که طرف دست راست ابوالحسن نشسته است، عویرس قاضی است وعبدالصمد کاتب ودیگران نیز دیده میشود ، وهمه بطوریکه میدانی از شیعیان هستند بوسط سالن نگاه کن و ببین چه مشاهده می نمائی؟ » قراقوش گفت: «قرآن وشمشیری را می بینم و گویا آنها سوگند یاد می کنند !» جوهر گفت «آری» قراقوش خوب نگاه کرد تا بلکه چهره حاضرین در موقع ضرورت در نظرش باقی بماند . در اینموقع دید که ابوالحسن با دست اشاره کرد که همه ساکت بشوند وسخنان اورا گوش دهند ، ابوالحسن چنین گفت: «ای آقایان امراء واشراف ، بشما مژده می دهم که عملیات ما مقرون به پیروزی شده است و فرنگیها امروز صبح هیئتی را با هدایائی بنزد آن مرد کردی فرستادند (مقصودش صلاح الدین بود) صلاح الدین از آن هدایا خوشحال شد ، ولی نمیداند در پس پرده چه برای آینده او نهفته شده است و نامه هائی از یاران ما که در شام هستند رسیده که حاکی از این است که آنها با اولین اشاره ما حمله خود را آغاز خواهند کرد ، ازاینرو خوشحال وبه آینده امیدوار باشید ! » در اینموقع عماره شاعر یمنی از جای برخاست و گفت: «مولایمان ابوالحسن شایسته آن هستند که باوی بیعت کنیم و مرحوم عاضد خلیفه فقید حق داشتند که وصیت کردند وی بعد از ایشان ولیعهد باشد، ما باید مطیع او باشیم ودو مرتبه خلافت فاطمی را بر قرار سازیم و وقتی توانستیم صلاح الدین را از بین برده وزمام امور را در دست گیریم دیگر مانند سابق اشتباه نمیکنیم که اشخاص کرد و یا بیگانه را در امور کشور خود دخالت دهیم و پستهای مهم را فقط به اشخاصی که از نژاد عرب

باشند خواهیم سپرد، ما عرب هستیم و قرآن هم عربی است و ما نباید در امور خود جز عرب را شرکت دهیم و اشتباهات گذشته را تکرار کنیم»

پس از نطق عماره، عبدالصمد از جای برخاست و گفت:

«آفرین بر تو، ای برادران، خدا را شکر که دوران ضعف و سستی گذشته و این خلیفه ما (اشاره به ابوالحسن کرد) جامع تمام مزایامیباشند و از هوش و تصمیم و اراده و قوه و نیرو حصه وافری دارند و این وزیر ما (اشاره به عویرس کرد) در کاردانی و فهم و درایت نظیر ندارد و ..» شخصی که مدتی ساکت نشسته و در فکر فرو رفته بود، کلام عبدالصمد را قطع و گفت: «هنوز درباره وزیر توافق حاصل نکرده ایم، من با اینکه بقاضی جلیل القدر عویرس احترام میگذارم، وزارت را حق او نمیدانم، وزارت باید در خانواده رزیك باشد، آنها در زمان خلفای سابق وزیر بوده اند و اکنون شایسته نیست غیر از آنها کسی وزیر شود» در اینموقع شخصی آهسته چند کلمه در گوش ابوالحسن چیزی گفت و ابوالحسن هم سر خود را از روی رضایت و موافقت حرکت داد. آن مرد برخاست و کلام هواخواه وزارت دودمان رزیك را قطع کرد و گفت: «ساکت باشید، وزارت از حق ما است، و ما قبلا مقام وزارت را احراز نموده بوده ایم» هواخواه وزارت دودمان رزیك خندید و گفت: «آیا میخواهی وزارت بخانواده شاور برگردد؟! آیا تمام مصائبی را که از وزارت شاور دیدیم فراموش شده است؟! آیا او براثر ندانم کاری و سوء تدبیرش این شهر را طعمه آتش قرار نداد! وزارت فقط باید از آن خانواده رزیك باشد، آری ما حق اولویت داریم» ابوالحسن در حالی که تبسمی برلبان داشت، گفت: «خشم و حسادت را کنار گذارید و بر سر عقل آئید،

ما اکنون برای تقسیم مناصب و مقامات اینجا جمع نشده‌ایم، منظورمان توافق واتحاد برای بیرون کردن این دشمن از کشور می باشد، و پس از اینکه به مقصود عالی خود رسیدیم، در این امور صحبت و توافق خواهیم نمود.» هواخواه وزارت خانواده رزیك گفت: «طبعاً ابوالحسن اهمیت نمیدهد که وزارت به چه کسی برسد، زیرا او خلافت را برای خود که نسبش به فاطمیان میرسد، تضمین نموده است!.» و پس از ادای این کلمات خنده تمسخر آمیزی نمود.

***

قراقوش به آنچه دیده و شنیده اکتفا کرد و رو به جوهر کرد و گفت: «برو چراغ را بیاور» جوهر رفته و چیزی نگذشت که برگشت و چراغ را آورد قراقوش چراغ را گرفته و بر روی بلندی ایستاد و چراغ را بطور عمودی حرکت داد و بدینطریق به سربازان خود که در کاروانسرا بودند، دستور داد که بخرابه حمله کنند!. آنگاه چراغ را پنهان کرد و بطرف سوراخ رفت و از آن سالن اجتماع دسیسه کنندگان را نگریست. چیزی نگذشت که صدای هیاهو بلند شد و سربازان قراقوش داخل سالن گردیدند و هر کس را در آنجا بود، دستگیر نمودند!. قراقوش خوب نگاه کرد، ولی ابوالحسن را بین دستگیرشدگان ندید و خیال کرد که او را دستگیر کرده واز سالون خارج نموده‌اند. و وقتی یقین حاصل کرد که مردانش دسیسه کنندگان را دستگیر کرده‌اند، با جوهر بسرعت پائین رفتند که یکمرتبه صدای پائی را شنیدند جوهر بازوی قراقوش را گرفت و گفت «این ابوالحسن است!» قراقوش نگاه کرد و بر اثر روشنائی ضعیف چراغ در حیاط خانه ابوالحسن را دید جوهر چراغ را خاموش کرد تا بهتر بتوانند ابوالحسن را

دستگیر کنند و باسرعت پائین رفتند، ولی اثری ازابوالحسن ندیدند ومثل این بود که وی برفی است که درزمین فرورفته باشد. قراقوش چراغ را روشن کرد و جوهر هم خنجر خود را ازغلاف کشیده و آماده شد تا آنرا در سینه هر شخصی که جلو آنها بیاید، فرو برد دراینموقع آن دو صدای درخانه را شنیدند بسوی در دویدند آنرا بازدیدند! آنها یقین حاصل کردند که ابوالحسن فرار کرده است قراقوش گفت: «جوهر، آیا تو یقین داری که او ابوالحسن بود؟!» جوهر گفت:

«آری» مختصر آن دو اطراف را گشتند ولی اثری از ابوالحسن نیافتند. دستگیرشدگان را در روزدوم رمضان سال ۵۶۹ هجری بدار آویختند و ازجمله اعدام شدگان عماره شاعر یمنی بود صلاح الدین از اینکه دسیسه کنندگان بسزای خود رسیدند، خوشحال شد، ولی نگرانی او این بود که رئیس دسیسه کنندگان، یعنی ابوالحسن موفق شده است که فرار کند! ملك هم از اینکه ابوالحسن موفق بفرارشده بود، نگران گردید اما یاقوته او را دلداری داد و گفت که وی در حمایت صلاح الدین است ونباید ترس ونگرانی داشته باشد!. پس از آن یاقوته به ملك مژده داد که قاصدی که نامه ای ازعماد الدین برای صلاح الدین آورده است، میخواهد با او ملاقات کند و گفت که عماد الدین به قاصد دستور داده است با او ملاقات کند. ملك بسیار خوشحال شد و گونه هایش سرخ گردید و فریاد بر آورد: «عماد الدین ازقاصد خواسته است که با من ملاقات کند؟! خدا را شکر که او بفکر من میباشد، پس او مرا دوست میدارد! یاقوته زود باش بگو که قاصد وارد شود» چیزی نگذشت که قاصد وارد شد و سلام کرد. ملك

جواب او را داد قاصد جوانی بود که لباس اهالی بیت المقدس را بر تن داشت ملك از او پرسید: «نام تو چیست؟» قاصد گفت «نام من جرجیس است» ملك گفت: «از کجا میائی!» قاصد گفت: «من از بیت المقدس میآیم و نامه‌ای برای سلطان صلاح الدین داشتم که روز گذشته به ایشان دادم، ولی فرستنده آن نامه بمن دستور داده‌اند که خدمت شما برسم» ملك گفت: «حال عماد الدین چطور بود؟» قاصد گفت: «او دیگر عماد الدین نامیده نمیشود، او عبد الجبار نام دارد!»

ملك تبسمی نمود و گفت: «بد نیست، خوب از کجا او را شناختی و نسبت به او صمیمی شدی؟!» قاصد گفت: «من او را در دشوار ترین مواقع دیدم و شیفته غیرت و محبت و فداکاری او شدم و حاضر گردیدم جان خود را فدای او سازم!» ملك از تعریفی که قاصد از عماد الدین نمود، خوشحال شد و گفت: «خوب مأموریتی که بعهده داشتی چه بود؟» قاصد گفت: «عماد الدین برای انجام مأموریتی که نمیدانم چه بوده است، بسوی حلب حرکت میکرد و در بیت المقدس فرنگیها بدون جهت او را دستگیر و زندانی کردند و منهم مانند او زندانی بودم، در زندان باهم آشنا و دوست شدیم. من اخلاق پسندیده و شاهانه‌ای در او یافتم و قلوبمان بیکدیگر گروید و نسبت بهم صمیمی شدیم و خیلی از اسرار خود را بهم گفتیم، ولی او درباره علاقه خود بشما اول چیزی بمن نگفت، پس از آن من از زندان آزاد شدم و تمام سعی و هم من این بود که دوست بهتر از جانم را از حبس نجات دهم، ولی متأسفانه موفق نشدم، اما من مرتب به زندان میرفتم و به او سر میزدم و باوی صحبت میکردم و از غم و اندهش میکاستم، و ما بالاخره از مرگ خلیفه رحمة الله علیه آگاه شدیم و دانستیم که شما و اهل خانه و خویشان

خلیفه را به اینجا آورده و کمال احترام را بشما میگذارند و من هر چه میدانستم برای عمادالدین تعریف میکردم و از جمله موضوع دسیسه ابوالحسن را که شما از آن اطلاع دارید، برای عمادالدین تعریف کردم فرمانروای بیت المقدس مرا چون راهنمای هیئتی که بنزد صلاح الدین فرستاد، انتخاب کرد و من برای خداحافظی بنزد دوست خود عمادالدین رفتیم، او مرا مامور کرد نامه‌ای را برای صلاح الدین بیاورم و نیز بمن گفت که خدمتتان برسم و شما را از حال او مطمئن سازم!» یاقوته گفت: «عمادالدین درباره علاقه خود با خانم چه گفت؟» قاصد گفت: «او بطور مفصل شرح نداد، زیرا وقت زیادی نبود، ولی من از صحبتهای او دانستم که وی ملك خانم را خیلی محترم و گرامی میدارد و او بنظرش رسید که ممکن است شما گفته مرا باور نکنید از اینرو این جواهر را چون علامتی بمن داد!» آنگاه دست در جیب کرده و جواهری را بیرون آورد و به یاقوته داد. یاقوته آنرا نگریست و به ملك داد. ملك همینکه آن جواهر را دید، آهسته گفت: «این یکی از جواهرات گردن بندی است که آن شب بوی دادیم» آنگاه رو بجوان کرد و گفت: «اکنون یقین حاصل کردیم که تو قاصد عمادالدین هستی، حال او چطور است و چه وقت از زندان خارج خواهد شد؟! آیا اگر او از زندان خارج شود باینجا نخواهد آمد؟» قاصد گفت: «انشاءالله بزودی از حبس خارج خواهد شد حال او خوب است و گمان نمیکنم اگر از زندان آزاد شود، فوری باینجا بیاید، زیرا او مأموریتی بعهده دارد که باید آنرا انجام دهد و من نمیدانم مأموریت او چیست، و او بمن گفت که بشما اطلاع دهم، پس از انجام مأموریت خود بنزد شما خواهد آمد!..» ملك لحظه در فکر فرو رفت و گفت: «اگر امانتی بتو بدهم به عمادالدین خواهی رساند؟» قاصد گفت:

« باکمال میل آن امانت را بوی خواهم رساند . » ملك به یاقوته امر کرد که بعضی جواهرات را از جعبه برای عمادالدین بیرون بیاورد و نامه‌ای برای او بنویسد حاکی از اینکه وی در عشق او باقی است و در کمال بی صبری منتظر مراجعت او میباشد !

یاقوته نامه را نوشت و با جواهرات بقاصد داد تا به عمادالدین برساند و نیز کیسه‌ای برای خود قاصد داد که در آن پنجاه دینار طلا بود ، و چنین گفت : « این خرج سفر تو است » قاصد پول را گرفته و تشکر نمود و رفت.

سلطان نورالدین

ابوالحسن آن شب که دسیسه کنندگان دستگیر شدند ، نجات پیدا کرد ، زیرا بقدری زیرك و باهوش بود که هیچوقت در دام نمیافتاد ، او از قبل راهی از سالن اجتماع بخانه مرد کلیمی « حایم » درست کرده بود تا در موقع لزوم فرار کند !. او مدتی در خانه‌های آشنایان خود مخفی بود تا اینکه دانست یارانش همه اعدام شدند ، آنوقت مأیوس و ناامید شد ولی بازهم کاملا مأیوس نگردید و همه فکر و کوشش او این بود کـه از ملك خانم انتقام بگیرد واو دانسته بود که ملك بوسیله خادم او جوهر در پیدا کردن محل اجتماع آنها به قراقوش کمك و مساعدت نموده است ، ازاینرو کینه و دشمنی او نسبت به ملك افزون گردید چنین بنظر ابوالحسن رسید که بنزد سلطان نورالدین فرمانروای شام برود و اسراری را که میداند در برابر او فاش سازد و به او بگوید که صلاح الدین خیال دارد مصر را مستقل نموده و از تحت نفوذ او خارج سازد !. و نورالدین را وادار کند که با صلاح الدین جنگ کرده و مصر را فتح نماید و او هم بپاداش این

خدمت ملک را از آن خویش سازد !.

ابوالحسن برای عملی کردن این منظور با لباس ناشناس بشام گریخت. در آنجا خود را تاجر مصری معرفی کرد و در کاروانسرائی که در نزدیکی قلعه واقع شده بود، اقامت گزید. در اینموقع قلعه مقر اقامت نورالدین بود. دمشق در زمان آن سلطان بزرگ وشهر بسیار باشکوهی شده بود ومردمش در کمال خوشی ورفاهیت زندگی میکردند

درهمان روزها بود که ابوالحسن شنید که نورالدین مریض شده و مردم ازاین حیث نگران هستند ابوالحسن دراین فکر بود که بچه وسیله ای میتواند خدمت نورالدین برسد و او را ازقضایای مصر باخبر سازد.

ابوالحسن پرسید که طبیب نورالدین کیست. به او گفتند که «رحبی» که یکی از اطباء بزرگ بود، طبیب خاص نورالدین است، ابوالحسن با «رحبی» دوستی داشت، ازاینرو بخانه وی رفت طبیب ازاو پذیرائی گرمی کرد. ابوالحسن ازحال سلطان نورالدین پرسید. طبیب گفت: «سلطان بمرض خناق مبتلا شدند و مرضشان شدت کرده، زیرا حاضر نشدند خون بگیرند) ابوالحسن اظهار تأسف کرد و گفت: «آیا نمیشود من ایشان را ملاقات کنم، شاید بتوانم اوراقانع کنم که خون بگیرند، ونیز میخواهم باایشان صحبتی بکنم که حتماً خوششان خواهد آمد.)

طبیب گفت که چنین اجازه ازسلطان خواهد گرفت. وروز بعد به او نتیجه راخواهد گفت. صبح روز بعد ابوالحسن بنزد (رحبی) آمد، رحبی گفت: «مولایمان سلطان حالشان بهتر است، ومن پیغام شما رادادم، مایل شدند شمارا ببینند»

ابوالحسن خوشحال شدو باطبیب بقلعه رفتند. اول طبیب داخل شد واجازه ورود ابوالحسن را گرفت ابوالحسن داخل شد وسلام وتعظیم کرد. ابوالحسن قبلا سلطان نورالدین راچندین مرتبه ملاقات کرده بود ومیدانست که وی قوی البنیه است وچهره گشاده‌ای دارد، ولی مرض و مرور زمان اورا زیاد تغییرداده بود ،سلطان نورالدین قامت بلندوچهره سبزه‌ای داشت وفقط در زیر دهانش ریش دیده میشد . پیشانی بلند و چشمانی زیبا وصورتی گیرا داشت ، ولی مرض چهره او را پژمرده چشمانش را بیفروغ کرده بود ووقتی دید که ابوالحسن داخل میشود ازروی مجامله ، بنا بعادت خود ، تبسمی کرد ، ابوالحسن خود را بر روی دست سلطان افکند وچنین وانمود کرد که میخواهدآنرا ببوسد نورالدین دست خود را بعقب کشید و به او اشاره کرد که بنشیند .

ابوالحسن نشست و گفت : « امیدوارم که حال مولایمان سلطان خوب باشد، زیرا سلامتی سلطان سلامتی دولت و شفای ایشان شفای اسلام خواهد بود ! . وامیدوارم آمدن من اسباب زحمت ایشان نشده باشد. » نورالدین گفت : « الحمدالله حالم بهتر است ، آمدن تو ما را خشنود ساخت ، بخصوص که تو از مصر میائی بگو ببینم حبیب و وزیر ما صلاح الدین حالش چطور است ؟ » وقتی ابوالحسن شنید که نورالدین ، صلاح الدین را حبیب خود میخواند ، نگران شد ، زیرا دید که دیگر نمیتواند درباره وی بد گوئی کند ، ولی تصمیم گرفت دست از نفاق ودو روئی و نیرنگ خود برندارد ، از اینروچنین گفت : « حال صلاح الدین ازلطف چون شماسلطان عادلی

خوب است!» صلاح الدین گفت: «مصر را در چه حالی ترك گفتی؟» ابوالحسن گفت: «من مصر را درحالی ترك گفتم که تمام مردمش انتظار دارند سلطان باقدوم خود آنهارا مفتخرسازند ودرضمن مملکت جدیدخودرا مشاهده کنند»

نورالدین از کلام ابوالحسن خوشوقت شد و گفت: «ولی شنیدم که عده‌ای دسیسه کردند تا بخیال خود مصررا از تحت نفوذ وقدرت ماخارج سازند.» ابوالحسن گفت: «درست است، عده‌ای دسیسه کردند، ولی منظورشان خارج کردن مصر از تحت نفوذ وقدرت شما نبوده است.» نورالدین که متعجب شده بود گفت: «پس مقصودشان چه بوده‌است؟» ابوالحسن گفت: «اصولا مصریها بیش از همه ملتها مطیع وآرام هستند ولی..» آنگاه آب دهان فرو برد ودرجای خود حرکتی کرد وچنین وانمود کرد که میخواهد چیزی بگوید، ولی خود داری میکند! نورالدین گفت: «تورا چه میشود؟ ولی چه؟» ابوالحسن گفت: «من نمیخواهم سلطان را باسخنانی که ایشان ازآن خوششان نخواهدآمد، نگران بسازم!» علامات خشم وغضب درچهره نورالدین ظاهرشد و گفت: «گفتی که منظور دسیسه کنندگان برای خلع کی بوده است؟»

ابوالحسن گفت: «مقصود آنها خلع سلطان صلاح الدین بوده است!.» نورالدین گفت: «مگر اطاعت از او اطاعت ازمن نیست؟» ابوالحسن گفت: «اصولا باید چنین باشد، اگر او بنام سلطان نورالدین از ما میخواست که مطیع او باشیم هرگز مخالفتی پیدا نمیکرد!»

نورالدین گفت: «پس او بنام کی از شما میخواست که مطیع او باشید»

ابوالحسن درجای خود راست نشست و گفت: «وزیر شما صلاح الدین بنام خودش از مصریان میخواست که اوامر اورا اطاعت کنند و او چنین مدعی بود که سلطان نورالدین صاحب امرونهی نمیباشد، ولی ما مقاومت کردیم وعلیه او دسیسه نمودیم، زیرا نمیخواهیم جز مولایمان نورالدین سلطان داشته باشیم و من تعجب میکنم که چگونه این خبر بسمع شما نرسیده است درحالیکه صلاح الدین دریك جلسهٔ علنی باصراحت لهجه گفت که او سلطان مطلق میباشد و مطیع امر شما نیست وپدرش نجم الدین که درآن جلسه حضور داشت براو بانك زد و ویرا سرزنش وملامت کرد وازوی خواست که ساکت بشود.

ابوالحسن پس از آن سکوت کرد وچیزی نگفت. نورالدین که شخصی باهوش وفهمیده‌ای بود دانست که ابوالحسن منافق است واگر راستگو وصمیمی بود باید زودتر قضیهٔ نطق صلاح الدین را درآن جلسه به اوخبر میداد. نورالدین به ابوالحسن گفت: «خوب بگو ببینم عقیده تو چیست، اکنون من باید چه بکنم!»

ابوالحسن گفت: «عقیده من این است که شما مطامع وعملیات صلاح الدین را کوچك نشمارید، صلاح الدین حتی قبل از مرك خلیفه العاضدبالله خود را حکمران مطلق مصر میدانست، چه رسد به حالا، بنظر من خوب است سلطان گوشمالی به او بدهد و منهم در این راه جانم را فدای شما میسازم.» سلطان با نگاه شرربازی براو نگریست و گفت. «اگر در گفته خود صادق بودی، لازم بود که این خبر را خیلی قبل بمن میدادی، صبر تو تا بحال دلیل مجرمیت تو ویاران

دسیسه کننده‌ات میباشد ، آری شما علیه صلاح‌الدین دسیسه نکرده‌اید بلکه علیه من دسیسه نموده‌اید وخواسته‌اید بیعت با خلیفه عباسی را رد کنید وخلافت فاطمیان را برای خود برقرار نمائید ! » ابوالحسن با صدای لرزانی گفت : « مولایم ، من درست نتوانستم مقصود خود را بیان کنم ، من نسبت بشما با وفا وفدا کارهستم وآنچه راکه گفته‌ام عین حقیقت است : ما مطیع سلطان نورالدین هستیم و .. » نورالدین کلام او را قطع کرده و گفت : « اگر شما راستگو وبا وفـا هستید ، لازم بود مطیع وفرمانبردار وزیرونایب‌مناب‌من صلاح‌الدین‌باشید، ولی شما به‌تملق گفتن وچاپلوسی نمودن ودوروئی کردن عادت نموده‌اید!. آخر صلاح‌الدین چه بدی بشما کرده است ؟ . آیا شما گیسوی زنان خود را برای ما نفرستادید واز ما یاری ومساعدت نطلبیدید و ما هم بشما کمك نکردیم وصلاح‌الدین آتش شورش را در کشورشماخاموش نکرد ومالیات کمرشکن را لغو ننمود ومصررا اصلاح نکرد ؟ لازم بود که شما نیکی او را درنظر بگیرید ، ولی‌از مردانی که پستی آنها تا به‌این حد برسد که گیسوی زنان خود را شفیع خویش قرار دهند ، نمی‌توان وفاداری انتظار داشت . من هنوز بخاطـر دارم درآن روزی که موهای بریده زنانتان‌را دردستمالها برای ماآوردند ، ما جلسه‌ای تشکیل دادیم تادرباره درخواست شما مشورت کنیم ، در بین جوانانی که حضور داشتند ، جوان خردسالی بود که بمجرداینکه موهای‌زنان شما را دید ، بمن نزدیك شد واز من خواست که دسته موطلائی‌رنگی که دربین دسته موها بود ، به‌اوبدهم ، این جوان از مقربین صلاح -

الدین بود ، من دسته موی طلائی را به او دادم تا ببینم باآن چه‌میکند وقتی او خوب‌آن دسته مو رانگریست ، چنین گفت : « این دسته مو یا ازآن دختر خلیفه است یا ازآن خواهرخلیفه ، درهرحال لازم است که این دسته‌مو بصاحبش بر گردد ومن حاضرم آنرا بوی بر گردانم» منهم بوی اجازه‌دادم که‌آن دسته‌مورابگیرد ، جوانهم‌دسته مورا گرفت ونمیدانم موفق شدآنرابصاحبش بر گرداند یاخیر !.

در هرحال من نمیدانم چگونه می‌توانم از اشخاص امثال شما که ازوزیر ونائب مناب من‌سخن چینی می کنید وبدی اوراخواهانید انتظار امانت و وفاداری داشته باشم ، برفرض که صلاح‌الدین بخواهد مصر را مستقل و ازآن خویش سازد ، ولی وی از بیعت ما خلفای عباسی دست نخواهد کشید و این را بدان که هرگز خلافت بشما نخواهد رسید »

ازشنیدن این کلام ، ابوالحسن یقین بشکست خودنمود وسرتاپا لرزید طبیب هم باو گفت زودخارج شود وبیشترسلطان نورالدین را عصبانی نکند ابوالحسن‌هم ازترس اینکه مبادانورالدین دستورتوقیف اورابدهد فوری ازاتاق خارج شد .

***

صبح روز دیگر ، جارچیان در شهر فریاد زدند ومرگ سلطان نورالدین را اعلام کردند . آن روز ، روز ۱۱ شوال سال ۵۶۹ هجری بود .

اما ابوالحسن ازشهر دمشق خارج شد ، درحالیکه ازشدت‌خشم

حال غیرعادی داشت وخادمی که همراه او بود، جرات نگاه کردن ویاحرف زدن بااورا نداشت. آن دو از میان باغات همچنان گذشتند تااینکه بهچشمهآب صاف و گوارائی رسیدند. پیرامون آن چشمه را درختان میوه فرا گرفته بود. فصل بهار رسیده بود و درختان سبز و خرم وغنچه دار شدهبودند ومرغان خوش الحان برفرازدرختان مشغول نغمه سرائی بودند طبیعت بسیار زیبا ودلکش بود و هر ذیروحی را بوجد ونشاط میآورد، اما ابوالحسن جزشکست ونا امیدی چیزی را دربرابرخود نمیدید، اما قاطرش که تشنه بود، برسرچشمه ایستاد تاآب بیاشامد تازه ابوالحسن متوجهآن چشمه زلالودرختان پرمیوه گردیدوبهتر آندید که ازقاطرپیاده شودو کمی استراحت کند.

ابوالحسن ازقاطرپائین آمد وافسار آنرا بدست خادم داد ودرزیر درخت زردالوئی کهشاخههای پرمیوهاش آویزان بودونشست وبتنهدرخت تکیه داد. زردالوی شام در جهان معروف است و امروز به زردالوی «حموی» شهرتدارد، واینزردالودراول بهار میرسد ومردمبسوی غوطه شام میروندتاازمنظره درختان آنروح خود راشاد وازمیوهاش کام خویش راشیرین و گواراسازند! زیبائی طبیعت ابوالحسن رابیاد گذشته خود انداختوبیشتر محزونو گرفته گردید! ولحظهای درفکرفرورفت.او بیشترازاین جهت ناامید ومحزون بود که میدید ملك حاضرنشد باوی ازدواج کند،و گرنهاوا کنون خوشبخت ترین مردان روز گاربود،ازاینرو خشمودشمنی اونسبت بملك افزون گردید وباخودچنین گفت: «راستی زننادان وبدجنسیاست! اوآنجوان مغرور ونادان رابرمن ترجیحو

برتری داد! آیا بهتر آن نبود که ابوالحسن را بشوهری قبول میکرد و سلطنت مصر برای ما باقی میماند! من میتوانستم صلاح‌الدین را بقتل برسانم، ولی اینکار را نکردم، زیرا مایل بودم نتیجهٔ دسترنج و زحمتم عاید خودم بشود من یقین داشتم که ملك خواهر خلیفه در نسب من شك داره و مرا از فاطمیان نمیداند، و در حقیقت منهم از فاطمیان نیستم و نسبی با آنها ندارم، ولی شرف مرد بحسب و نسب نیست، و افتخار بپدر و اجداد جز وهم و خیال چیز دیگری نمیباشد. مرد باید خودش کاری باشد و عرضه و لیاقت از خویش نشان دهد، من برای این خود را منتسب بفاطمیان میکردم، زیرا میدیدم مردم بفاطمیان زیاد احترام میگذارند! در هر حال من نزدیك بود بمقاصد و آرزوهای خود برسم، ولی این ملك مغرور و بدجنس تمام نقشه‌های مرا نقش بر آب کرد و آن جوان کرد و نفهم را بر من ترجیح و برتری داد!

در اینموقع زردالوئی از بالای درخت بروی علفها افتاد و صدای آن افکار ابوالحسن را متوجه مجرای دیگری نمود و خاطرات جوانی را بیاد آورد و گفت: ای راشدالدین رئیس فرقهٔ اسماعیلیه» وقت آن رسیده است که از تو کمك بخواهم تا بر این زن بدجنس پیروز گردم! من نمیخواهم با او ازدواج کنم بلکه میخواهم انواع عذابها و شکنجه‌ها را باو بدهم تا از کرده خود پشیمان شود در حالی که پشیمانی هم سودی نداشته باشد!»

مثل این بود که وی تصمیمی گرفته است که امیدوار بنتیجه آن میباشد، از اینرو چهره‌اش گشاده گردید و احساس بگرسنگی نمود و اطراف خود را نگریست، خادم را ندید، صدازد و او را خواند، خادم آمد، باو دستور داد

که بباغبان بگوید که غذا و میوه‌ای برای او حاضر کند.

***

حتماً خوانندگان عزیز در ضمن صفحات پیش متوجه شدند که عمادالدین در سفر خود متحمل رنج و عذاب فراوان گردید، زیرا فرنگی‌ها او را در نزدیکی بیت‌المقدس، بخیال اینکه وی جاسوس است، توقیف نمودند و بزندان افکندند و در زندان با جرجیس، که نام او قبلا ذکر شده، آشنا و دوست صمیمی گردید جرجیس بطوریکه تظاهر میکرد، یکنفر مسیحی نبود، بلکه وی یکی از فدائیان بزرگ اسماعیلیه بشمار میرفت که نام حقیقیش عبدالرحیم بود. راشدالدین رئیس فرقه اسماعیلیه، عبدالرحیم را مأمور کرده بود که «اموری» فرنگی، حکمران بیت‌المقدس را بقتل برساند او خود را جرجیس نامید و عمداً مرتکب جرم کوچکی شد تا او را بزندان افکنند و وی در زندان بتواند با مأمورین کوچک تماس بگیرد و از اسرار قصر اموری باخبر گردد و بدینطریق بتواند بمقصود خود برسد

عادت فدائیان اسماعیلیه این بود که هر وقت رهبرشان «راشدالدین» بآنها مأموریت میداد که یکی از ملوك یا حکمفرمایان را بقتل برسانند، خود را بلباس خدم و یا اینکه نگاهدار اسب سلطان در میآوردند تا بیشتر باو نزدیك باشند و هر وقت فرصت مناسبی بدست میآوردند خنجر خود را در قلب آن سلطان فرو میبردند ۱،

جرجیس در اثنائی که در محبس بود با عمادالدین آشنا شده و دوست صمیمی او گردید و هر دو نسبت بهم اعتماد و اطمینان پیدا کردند و اسرار خود را برای دیگری آشکار ساختند.

عبدالرحیم (یا جرجیس) برای عمادالدین تعریف کرد که او عمداً مرتکب جرم کوچکی شده تا داخل زندان گردد و او مسلمان است و میخواهد بامر رهبر خود راشدالدین رئیس فرقه اسماعیلیه، حکمفرمای فرنگی بیت المقدس را بقتل برساند. عبدالرحیم از این فرقه و مقاصد عالی آن زیاد تعریف کرد و اورا تشویق و ترغیب نمود که یکی از فدائیان اسماعیلیه بشود عمادالدین خدارا شکر کرد که بآن زندان افتاد و با عبدالرحیم آشنا گردید و از اسراری باخبر شد که مأموریت اورا خیلی آسان خواهد نمود عمادالدین سعی و کوشش داشت که اعتماد و اطمینان عبدالرحیم را جلب کند و در این تلاش موفق شد و برای مزید اطمینان وی حاضر شد بمیل او رفتار کند و نام خود را تغییر داده و اسم عبدالجبار را برای خود گذارد.

عبدالرحیم در زندان مرتب از کرامات و مزایای راشدالدین رهبر فرقه اسماعیلیه تعریف میکرد و میگفت که او معجزات زیادی دارد و غیبگوئی میکند و از آینده خبر میدهد و تمام تلاش و سعی او این است که مسلمانان را سر بلند و مستقل نماید، و دلیل این امر را هم مأموریتی که بعهده داشت میدانست آری او مامور شده بود حکمران بیت المقدس را بقتل برساند. عبدالرحیم هر وقت صحبت از راشدالدین رهبر خود مینمود احساساتش برانگیخته میشد و علامات صمیمیت در چهره اش ظاهر میگردید، بطوری که سخنان عبدالرحیم در عمادالدین تأثیر کرده و وجود راشدالدین رئیس فرقه اسماعیلیه را برای از بین بردن نفوذ فرنگی ها لازم و ضروری دانست و مایل شد اعتماد و دوستی

ویرا جلب کند!

وقتی عمادالدین از کرامات ودوزخ وبهشت وآسمان و معجزات راشدالدین شنید ، یقین به نیرنگ وعوام فریبی این شخص نمود وتصمیم گرفت ازحقیقت اسرار اوسردربیاورد .

مدت زندان عبدالرحیم بپایان رسید و از محبس خارج گردید. مأمورین هم که اورا مسیحی می پنداشتند ورفتار اورا در زندان خوب دیدند ، باواحترام میگذاشتند . ووقتی نامه هائی بین افراد حزب فاطمی درمصروفرنگی هاردوبدل شد وقرار براین گردید که فرنگی هادر ظاهر هیئتی راباهدایائی بنزدصلاح الدین بفرستند، ولی در باطن مقصود آن بود که آن هیئت باحزب فاطمی که پنهان و در خفا زندگی میکردند ، تماس گیرند ،عبدالرحیم راچون راهنمابرای آن هیئت انتخاب کردند. عبدالرحیم برای خداحافظی بنزد عمادالدین رفت ، عمادالدین مأموریتی را که قبلاذکرشد بعهده او گذاشت ؛ عبدالرحیم در خدمت برفیق خود جانفشانی کرد ، باین امید که ویرا داخل فرقه اسماعیلیه بنماید ،زیرا اوراجوان باهوش ورشید وشجاعی دیدواصولا فدائیان اسماعیلیه نیازمبرمی بچنین جوانان دلیروبیباکی داشتند !

وقتی عبدالرحیم از آن ماموریت مراجعت کرد ، واسطه شد و عمادالدین رااززندان خارج نمود ونتیجه رساندن نامه اورابصلاح الدین شرح داد که چگونه دسیسه کنندگان رادستگیر کرده واعدام نمودند و هیچکس ازآنها نجات پیدا نکرد جزابوالحسن که موفق بفرارشد!..

آنگاه نامه ای راکه ازصلاح الدین گرفته بود ، به عمادالدین داد در آن

نامهٔ صلاح الدین غیرت و حمیت و فداکاری اورا ستوده بود !.

آنگاه عبدالرحیم آنچه درباره خانم ملک میدانست ، تعریف کرد و نامهٔ یاقوته را که بنامی خانم خود نوشته بود و جواهر را باو داد ، عمادالدین نامه و جواهرات را گرفت و مقداری از آن جواهرات را به عبدالرحیم داد ، محبت عبدالرحیم نسبت به عمادالدین افزون گردید .

هیچ چیزی مانند بذل و بخشش محبت ایجاد نمی کند گرچه بخشنده دارای عیوب بی‌شماری باشد !. بطوری که عقیده عده‌ای از مردم بر این است که هیچ عیبی نیست که بذل و بخشش آنرا نپوشاند !، اگر ثروتمندان و مالکین میدانستند که چگونه کرم و بخشش عیوب آنها را میپوشاند ، هرگز بخل و خست از خود نشان نمیدادند ، و همانطوری که بذل و بخشش از عیوب شخص در انظار میکاهد ، بخل و خست عیوب انسان را افزون میسازد !.

عمادالدین نامه یاقوته را گرفته و گشود و چنین خواند :

« سلام بر شما ای عمادالدین ، دوست شما آمد و از مژده سلامتی شما خوشحال شدیم ولی از اینکه زندانی شدی ، نگران و دردناک گردیدیم اما چون دوستتان را نسبت بشما با وفا و فداکار و صمیمی دیدیم ، از نگرانیمان کاسته شد .

صلاح الدین کاملا بما احترام میگذارد و بما خوشرفتاری مینماید او مردبا شهامت و بزرگواری است . او خانم مرا خواهر خود خطاب می کند و راستی همچون برادری باوی رفتار می کند ، چند مرتبه نام شما در برابر صلاح الدین برده شده ایشان از شما تعریف کردند و آینده

درخشانی را برایتان پیش بینی نمودند ما امیدواریم که زودتر مراجعت کنید ، از اخبار خود ما را بی اطلاع نگذارید ، السلام علیکم ورحمة الله »

وقتی عماد الدین نامه را خواند خوشحال شد : زیرا میدید که ملك اورا دوست میدارد و مانعی برای ازدواج او در بین نیست . او همچنان چهره زیبای ملك را بخاطر میآورد ؛ عماد الدین میل غریبی در خود احساس کرد که زودتر بقاهره بر گردد و محبوبه عزیز را ملاقات نماید ، ولـی مأموریتی را که بعهده دارد چه کند !.

عبدالرحیم که میدید عماد الدین از خواندن آن نامه در فکر فرو رفته است ، ترسید که مبادا تغییر عقیده داده باشد و دیگر حاضر نشود وارد فرقه اسماعیلیه گردد ، از اینرو بعماد الدین چنین گفت :« راستی تو بنا بود داخل فرقه ما شوی ، ولی مثل این است که این نامه عقیده تو را تغییر داده است !.»

عماد الدین گفت : « نه ، من حاضرم داخل فرقه شما بشوم ، ولی چگونه خدمت رهبر شما برسم و داخل فرقه شما گردم ؟!»

عبدالرحیم خوشحال شد و گفت « من نامه ای برای شیخ دبوس که معاون رهبرمان میباشد می نویسم و سفارش تو را باو میکنم ، او با رهبرمان در جبل سماق زندگی میکند . من بعدا خود را بتو میرسانم ، تو امروز میتوانی حرکت کنی ! .»

آنگاه عبدالرحیم نامه ای بشیخ دبوس نوشته و بعماد الدین داد .

عماد الدین نامه را گرفت و بسوی جبل سماق حرکت کرد . جبل سماق ، کوه عظیمی است که از توابع حلب بشمار میرود و شامل شهرها

و دهات و قلعه های زیـادی می‌شود کـه همه آنها از آن فرقـه اسماعیلیه است!.

جبل سماق دارای قلعه‌های زیادی بود که از آن اسماعیلیه بود و از آن جمله قلعه مصیاف بود که رهبر اسماعیلیه در آن اقامت داشت که درغرب شهر حماة واقع شده بود.

این قلعه بر روی کوه بلندی ساخته شده بود که طرف مشرق و مغرب کوه را باطلاقهای وسیعی فرا گرفته بود اما خود قلعه دارای دیوارهای ضخیمی بود، که جز یك در محکم نداشت ودر این قلعه برجهائی وجود داشت که نگهبانان و تیرافکنان در آن جای گرفته و از هجوم بقلعه دفاع میکردند و ممکن نبود بتوان این قلعه را تسخیر کرد، مگر مهاجم چندین هزار نفر تلفات بدهد!.

عمادالدین سوار اسب خود شد و از بیت المقدس خارج گردید و بسوی جبل سماق شتافت، ولی مایل شد از شهر دمشق موطن اصلی خود عبور کند و پس از چندروز ، یعنی دو روز قبل از رسیدن ابـوالحسن بدمشق ، به آن شهر رسید عمادالدین همچنان بطور ناشناس بود و باعده زیادی از آشنایان خود ملاقات کرد و بتماشای قلعه رفت اتفاقاً آنروزی که سلطان نورالدین ازمیدان برمیگشت، عمادالدین اورا دید که برروی اسب خود سوار است و امـراء و بزرگان پیرامون او را گرفته‌اند ، عمادالدین ازدیدن سلطان خوشحال شد!

عمادالدین تمام روز را در شهر دمشق گذراند، و بعدازظهر بباغات رفت و ازمناظر دلکش آن تمتع ولذت برد و شب را دریکی از آن باغات

باصفا گذراند وروز دیگر بطرف جبل سحاق رفت و همچنان راه پیمود وشب دریکی ازدهات گذراند وروزبعد سواراسب شده وبعد ازدوساعت بجبل مصیاف رسید برروی کوه مصیاف ، قلعه شامخ اسماعیلیه سر بآسمان کشیده بود .

از بلندی واستحکام قلعه در شگفت ماند . درآنجا ازاسب پیاده شد . کشاورز سالخورده‌ای پیش آمد و عرضه داشت که خدمتی برای او انجام دهد . کشاورز خیال میکرد که عمادالدین یکی از فدائیان اسماعیلیه است .

عمادالدین بکشاورز گفت: «راشدالدین کجا است؟»

کشاورز درشگفت ماند وخیره بچهره عمادالدین نگریست و گفت : «معلوم میشود که شما دراین سرزمین غریب هستید؟»

عمادالدین گفت : «آری» .

کشاورز گفت :«ازراشدالدین چه میخواهید ؟ »

عمادالدین گفت : « من نامه ای برای شیخ دبوس معاون او آورده ام . »

کشاورز گفت : «من خیال میکردم که میخواهی شیخ راشدرئیس فرقه اسماعیلیه را ملاقات کنی، این کار خیلی مشکل است ، اما ملاقات معاونش هم بی اشکال نیست، تو نامه‌ای‌را که برای شیخ دبوس آورده‌ای بده تامن آنرا بیکی از مردانش بدهم ، اونامه را برده و جوابش را خواهد آورد . »

عمادالدین نامه‌را باوداد، کشاورز بسمت کوه شتافت .

عمادالدین درآنجا منتظر ماند، درحالیکه افسار اسب خودرا در دست داشت. عمادالدین نگاهی به آن قلعه مخوف وبلند که بر فراز کوه واقع شده بود افکندوتعجب نمود که چگونه فدائیان اسماعیلیه از آن کوه صعب العبور وخطرناك بالامیروند! او دراین فکر افتاد که چگونه میتواند با اینهمه سختی و دشواری راشدالدین رئیس فرقه اسماعیلیه را از بین ببرد!

***

تقریباً یکساعت بعد کشاورز آمد در حالیکه جوانی همراه او بود. این جوان سراپا برهنه بودوچون عفریتها بنظر میرسد! وقتی جوان نزدیك عمادالدین شد، مقصود وی راپرسید، عمادالدین گفت:

«میخواستم خدمت شیخ دبوس برسم» جوان گفت: «پس دنبال من بیا» عمادالدین دنبال جوان روان شد آنها مدتی راه رفتند تا بیك محل نسبتاً مسطحی رسیدند. جوان به عمادالدین گفت: «اسب خودرا دراینجا ترك کن وبا من بیا» وچون عمادالدین خواست ازاین کارا باوامتناع کند، جوان گفت: «اگر اسب خودراترك نگوئی، تورا بنزد شیخ دبوس نمیبرم» عمادالدین اطاعت کرده وافسار اسب خودرا درهمانجا به سنگی بست و دنبال اوازراه پرخم وپیچ وصعب العبور بالا رفت وپس از آنکه یکساعت بالا رفتند، به درقلعه رسیدند جوان ایستاد وبه عمادالدین اشاره کرد که منتظر بشود آنگاه در قلعه را بشکل مخصوصی نواخت. چیزی نگذشت که در قلعه بازشد وجوان داخل گردیدوعمادالدین بیرون درباقی ماند لحظه‌ای بعدجوان خارج شدوبه عمادالدین گفت که داخل شود عمادالدین داخل شد وازراهروی که دوطرفش نگهبانان مسلح ایستاده بودند،

گذشت تا اینکه بدری رسیدند. جوان نامه سفارشی را که کشاورز قبلا از عماد الدین گرفته بود به عماد الدین مسترد نمود در را کوفت. در باز شد. جوان به عماد الدین اشاره کرد که داخل شود و خودش بعقب بر گشت دم در سربازان مسلح ایستاده بودند.

آنها بعماد الدین اشاره کردند که داخل شود. عماد الدین داخل شد و خود را در اتاق وسیعی که باقالی مفروش بود و بدیوارهایش انواع اسلحه آویخته بودند، مشاهده نمود در گوشه های اتاق اقسام آلات شکنجه وعذاب دیده میشد. دور اتاق نیمکتهای سنگی دیده میشد که برروی آنها قطعه پوستهای شیر و پلنك افکنده بودند در آن اتاق جز شیخ دبوس که در صدر اتاق نشسته بود، کسی وجود نداشت شیخ دبوس عمامه بزرك سبزی بر سر داشت، عماد الدین گفت:

«یقین بنده درحضور شیخ دبوس معاون رهبر بزرك هستم!» شیخ دبوس با سر اشاره کرد: «آری» عماد الدین جلو رفته ونامه را به او داد، دبوس نامه را گرفت وخواند و به عماد الدین اشاره کرد که بنشیند، سپس چنین گفت «فرزندما عبدالرحیم سفارش تورا کرده و نوشته است که خیال داری خدمت رهبر بزرك شرفیاب شوی!» عماد تعظیم کرد و گفت «نمیدانم که آیا ممکن است به این افتخار بزرك نائل شوم» شیخ دبوس گفت: «تو میتوانی خدمت رهبر بزرك برسی مشروط بر اینست که قلب ونیت خود را پاك کنی، من قدرت این راندارم که از نیت وقصد تو باخبر شوم، ولی رهبر ما از آنچه در قلوب اشخاص است باخبر میشود، او اگر بچشمان تو نگاه کند از مکنونات قلبت مطلع میگردد، اگر از قصد و نیت خود شك داری، از همان

راهی که آمده‌ای مراجعت کن وخویشتن را درخطر میافکن ؛ اما اگر حقیقتاً قلب خود را پاك کرده ومایل شده‌ای دراین سلك وارد شوی ویکی از فدائیان ما گردی و دنیا و آخرت را برای خود خریدار شوی، مانعی ندارد که بحضور رهبر بزرك راشدالدین شرفیاب شوی، و من یك روز کار کامل بتو وقت میدهم تا قلب ووجدان خویش را آزمایش کنی وتصمیم خودرا بمن بگوئی!...» کلام شیخ دبوس در نفس عمادالدین مؤثر افتاد وحالت تردیدی به او دست داد وخیال کرد که حقیقتاً راشدالدین افکار اشخاص را از چهره شان میخواند، ولی هرطوری بود خودداری کرد و بر تصمیم خویش باقی ماند و گفت: «من تصمیم دارم که خدمت ایشان برسم و بنا به امر شما یك روز دیگر هم صبر میکنم.» شیخ دبوس نگاه تحسین و آفرین بر عمادالدین افکند و گفت:

«اسلحه وهر چه آلات وابزار وپول داری، بیرون بیاور وازخود دور کن اینست عادت ما در چنین مواقعی، یقین بدان که تمام این اشیاء بنام تو محفوظ و پس از ملاقات با رهبر بزرك بتو مسترد میگردد!» این درخواست بر عمادالدین گران آمد، زیرا مایل نبود خنجر خود وجواهراتی را که محبوبه عزیزش ملك برای او فرستاده بود ازخود دور کند، ازاینرو لحظه‌ای ساکت ماند وجواب نداد دبوس به او گفت:

«فرزند، هر کس که میخواهد خدمت رئیس ما برسد، نا گزیر به این کار است!» عمادالدین ازروی اجبار خنجر وجواهرات وپولهای خود را بیرون آورد و به شیخ دبوس داد، شیخ دبوس هم آنهارا در دستمالی گذارد ونزد خود نگاه داشت و به عمادالدین اشاره کرد که به اتاق دیگری برود

وا تراحت کند عمادالدین براهنمائی یکی ازنگهبانان به‌اتاق‌دیگری رفت ووقتی در آن اتاق تنها ماند بفکر واندیشه فرورفت.

او میدید که خطر ازهرطرف اورا احاطه کرده وقتل راشدالدین رئیس فرقه اسماعیلیه نه فقط مشکل است بلکه محال وممتنع بنظر میرسد!.
اودراتاق بنای قدم‌زدن را گذاشت، چیزی نگذشت که خادمی داخل شده وسینی غذارا دربرابر او گذاشت وازاتاق خارج شد عمادالدین احساس بگرسنگی نمیکرد، اوبطرف پنجره کوچکی که دراتاق بودرفت وسر از آن بیرون کرد ودشتها وباطلاقهائی را که درزیر کوه مصیاف قرارداشت، مشاهده نمود وبازهم درفکر واندیشه فرو رفت پس از آن برگشته ودر برابر سینی غذانشست ومقداری نان و گوشت ومیوه خورد پس ازصرف غذا صدای همهمه وغوغائی را شنید، بطرف دررفت وازشکاف در فدائیان اسماعیلیه رادید که صحبت میکنند ومیخندند وشوخی میکنند. آنها بزبانهای مختلف صحبت میکردند، زیرا فدائیان اسماعیلیه ازنژادهای گوناگون: ترك، عرب، ایرانی، کردی‌وچرکسی بودند!.

عمادالدین خوب گوش داد، چنین بنظرش رسید که آنها ازمرك سلطان نورالدین صحبت میکنند، دراینموقع نگهبانی آمده واورا بنزد شیخ‌دبوس برد. نزدشیخ‌دبوس عده‌ای ازامراء نشسته‌بودند که لباس‌یك شکل برتن‌داشتند شیخ‌دبوس به‌او گفت:

«آیاتواز دمشق نیامدی؟!» عمادالدین گفت: «چرا ازآنجا آمدم» شیخ‌دبوس گفت، «آیاسلطان نورالدین را در آنجا دیدی، حالش چطور بود؟» عمادالدین گفت. «اورا دیدم، صحیح‌وسالم بود!.» شیخ دبوس گفت:

«سلطان نورالدین امروز صبح فوت شده است!» عمادالدین در شگفت ماند و گفت: «من گمان نمی‌کنم این خبر صحیح باشد، چگونه ممکن است سلطان نورالدین امروز صبح بمیرد و خبر مرگ او اکنون به اینجا برسد، درحالیکه مساحت از دمشق تا اینجا دو روز راه است.» دبوس وحاضرین خنده تمسخر آمیزی نمودند وشیخ دبوس چنین گفت:

«فرزند، توهنوز از اسرار ما باخبر نیستی خبر مرگ سلطان نورالدین به رهبر بزرگان راشدالدین الهام شده است هنوز از کرامات رهبر بزرگ ما اطلاعی نداری همانروزی که خلیفه العاضد در گذشت شیخ راشد خبر مرگ اورا بما اطلاع داد، درحالیکه مسافت از اینجا تا مصر خیلی بیشتر از مسافت از اینجا تا دمشق است» عمادالدین مات ومبهوت ماند

شیخ دبوس گفت: فرزند، تو هنوز اسرار فرقه ما رانمیدانی وهر وقت وارد آن شدی بر همه چیز اطلاع حاصل خواهی کرد، توهنوز نمیدانی که رهبر ما با مردگان صحبت میکند وجواب میشنود! درهرحال اکنون باطاق خود برو، فقط خواستم تورا از مرگ سلطان نورالدین با اطلاع سازم!»

عمادالدین باتاق خود برگشت، درحالیکه مات و مبهوت قدرت فرقه اسماعیلیه گردیده بود وتصمیم داشت که اگر براو ثابت شود که سلطان نورالدین همانروز فوت شده باشد، ایمان بفرقه اسماعیلیه آورده و داخل آن گردد!

***

عمادالدین آن شب بناراحتی خوابید، وقتی صبح بیدار شد، دوست خود عبدالرحیم را بالای سر خود دید. از دیدن او احساس

به راحتی واطمینان کرده، آن دودوست یکدیگر رادرآغوش گرفتند و بوسیدند.

عمادالدین همه چیزرا برای دوست خود تعریف کرده و گفت: «من از یك چیز درشگفتم که چگونه سلطان نورالدین امروزدر گذشته وهمین امروز هم خبر آن به اینجا رسیده است؟!»

عبدالرحیم گفت: «توهنوز درست از کرامات و معجزات رهبرما اطلاع نداری! آخر چگونه میشود هزاران نفر که درمیان آنها بسیاری ازعقلاء وحکماء وجود دارند، راشدالدین رابدون آنکه معجزاتی ازاو دیده باشند برهبری خود انتخاب کنند! آیا میدانی که مریدان راشدالدین امروز بیش از شصت هزار نفر میباشند که درمیان آنها عده زیادی از فرماندهان واشراف وقهرمانان وجود دارند وهر کدام از آنها حاضرند جان خویش رادرراه وی فداسازند!»

عمادالدین گفت «خوب رفیق» برای من شرح ندادی که افرادفرقه اسماعیلیه که درراه مرام خود جانفشانی میکنند همه درمراتب ودرجات مساوی هستند ویااینکه درجات مختلف دارند!»

عبدالرحیم گفت: «عبدالجبار، بدانکه فرقه ما که با عملیات خارق العاده وشجاعت وبیباکی جوانان خود دنیائی رابوحشت افکنده، است، به دوطبقه مختلف تقسیم میشوند: فدائی و روشنفکر. همینکه شخصی وارد فرقه ماشد، اوفدائی محسوب میشود ووقتی شایستگی ازخود نشان داد، بدرجه روشنفکری میرسد وروشنفکر نامیده میشود وسپس بدرجه سرنگهدار ارتقاء مییابد ومن هنوز ازفدائیان محسوب میشوم

ولی بناست بدرجه روشنفکری ارتقاء یابم!»

عمادالدین در فکر واندیشه فرو رفت و لحظه‌ای سکوت کرد، عبدالرحیم به‌او گفت: «توهنوز درواردشدن بفرقه‌ما مردد هستی ونسبت بکرامات ومعجزات رهبر بزرك مشکوك میباشی، خوب است صبر کنی تا بر تو ثابت شود که همین امروز سلطان نورالدین در گذشته است، آنگاه داخل فرقه ما گردی!. راستی اینرا هم بدان که هر کس بخواهد وارد فرقه ما بشود، موفق نمی گردد، زیرا رهبر بزرك آنها را آزمایش میکند.

اکنون بیا برویم تا بتو نشان دهم چقدر داوطلب داخل شدن درفرقه ما موجوداست!» پس از آن عبدالرحیم وعمادالدین براه افتادند تا به حیاطی رسیدند، درآنجا عده‌ای دیده میشدند که با هم صحبت و گفتگو ومجادله مینمودند!. عبدالرحیم به عمادالدین گفت: «برادر نگاه کن، اینها داوطلب داخل شدن درفرقه اسماعیلیه هستند وبطوریکه میبینی علامات خشونت خونخواری درچهره‌شان دیده میشود، زیرا هر کس جانی تر وبی وجدان تر است داوطلب داخل شدن درفرقه ما میباشد، ولی مرام ما عالیتر از این است!.

در اینموقع یك مرد کرد از آن داوطلبان رادیدند که درجمجمه مقتولی شراب ریخته وباطرز عجیبی آنرا سر میکشد وافتخار میکند که او تا آن حد خشن وشجاع است!. یکی ازرفقای ترکش عصبانی شده وبر اوخندید ومحکم بزیر دستش زد جمجمه افتاد و شراب داخل آن پخش شد. رفقایش باصدای بلندخندیدندوعمل آن مردترك راستودند. جوان کرد نتوانست آن اهانت را تحمل کند خنجر خود راکشید و

آنرا تا دسته درسینه مرد ترك فروبرد !

رفقای ترك مقتول بر انگیخته شده و خواستند از قاتل انتقام بگیرند ولی عبدالرحیم نهیب بر آنها زدو به بعضی از نگهبانان امر کرد که قاتل را دستگیر کنند .

رهبر فرقه اسماعیلیه

عمادالدین تصمیم گرفت برای انجام مأموریتی که صلاح الدین بعهده او گذاشته بود ، یعنی قتل رهبر اسماعیلیه ، وارد آن فرقه گردد وروز بعد باعبدالرحیم بنزد شیخ دبوس رفتند. عمادالدین بشیخ دبوس گفت که تصمیم قطعی گرفته است که واردفرقه اسماعیلیه شود شیخ دبوس باو امر کرد که لباس خود را کنده وجامه سفید بلندی بر تن کند و چون چنین کرد شیخ دبوس بعبدالرحیم گفت که عمادالدین را نزد رهبر بزرك ببرد .

عمادالدین وعبدالرحیم براه افتادند و ازراهرو درازی که در دو طرفش نگهبانان ایستاده بودند گذشتند تا اینکه بدر بزرگی رسیدند وپس از کسب اجازه وارد سالن وسیعی شدند.

رهبر بزرك درصدر اتاق نشسته بود ومریدانش دراطرافش دیده میشدند . حاضرین صورتهای خود را بسته بودند ، جزخودرهبر بزرك راشدالدین!.. آن جوان کرد را که مرد ترك را کشته بود ، نزد رهبر بزرك آورده بودندتا محاکمه شود . دروسط اطاق جسد خونین مقتول دیده میشد .

عمادالدین وعبدالرحیم سلام کرده ودر گوشه‌ای ایستادند .

راشدالدین رو بجوان کرد و بانك برآورد : «چگونه جرات کردی در اینجا این مرد ترک را بکشی ؟!»

جوان کرد گفت : «من او را نکشته‌ام ، آنها بیجهت مرا متهم می‌سازند !»

راشدالدین گفت : «دروغ میگوئی؟! آیا نمیدانی که ما از باطن هر کسی باخبر هستیم؟» بازهم جوان کرد انکار کرد.

راشدالدین گفت : «انکار فایده‌ای ندارد، من از خود مقتول میپرسم که چه شخصی او را کشته است !»

عمادالدین در شگفت ماند و مات و مبهوت به راشدالدین نگاه کرد و دید که وی یکقدم بجسد مقتول نزدیك شد و راست در جای خود ایستاد و با انگشت جسد را مخاطب قرار داد و چنین گفت : «آیا این جوان کرد تورا نکشت؟ بگو، حرف بزن!»

حاضرین سکوت کردند درحالیکه قلبهایشان بشدت میطپید. آنها شنیدند که مقتول با صدای ضعیفی می گوید :

«آری، او مرا کشت !»

عمادالدین از دیدن آن سحر و جادو سرتا پا لرزید . اما راشدالدین بجای خود بر گشت و امر کرد که جسد را دفن کنند و جوان کرد را بزندان ببرند .

پس از لحظه‌ای راشدالدین به اشخاصی که ایستاده بودند اشاره کرد که بروند و جز عده‌ای از مریدان خصوصیش باقی نماندند راشدالدین رو به عمادالدین کرد و گفت: «عبدالجبار، از تو میخواهم مانند این جوان کرد دروغ نگوئی ، درست است که تو هم کرد هستی ، ولی من علامات

راستگوئی را در چهره ات مشاهده میکنم . آیا تو واقعاً میخواهی وارد فرقه ما بشوی؟»

عمادالدین (عبدالجبار) گفت: «من آرزوی چنین افتخاری را دارم»

راشدالدین گفت : « من میدانم که تو از بیت المقدس میآئی، ولی بگو ببینم قبل از بیت المقدس کجا بودی؟» عمادالدین ترسید که راشدالدین با قوه مرموز خود دانسته باشد که وی از کجا آمده و مقصودش چه میباشد از اینرو زبانش بند آمده و چیزی نگفت .

راشدالدین گفت: «تو میترسی بگوئی که از کجا آمده ای، مانعی ندارد ، من از یك تار موی سر تو همه چیز را خواهم دانست .» آنگاه عبدالرحیم را مأمور کرد که یك تار موی از سر عمادالدین کنده نزد او بیاورد عبدالرحیم چنین کرد . راشدالدین تار موی سر عمادالدین را بین دو انگشت گرفته و آنرا مخاطب قرار داده چنین گفت :«ای تار موی، بگو ببینم که صاحب تو قبل از بیت المقدس کجا بود؟»

عمادالدین متوجه شد که از تار مو صدای ضعیفی شنیده میشود: « از قاهره » .

راشدالدین گفت : «خوب بگو ببینم صاحب تو کیست و در قاهره نزد چه شخصی بوده است؟!»

تار مو باصدای ضعیفی گفت : « صاحب من نزد صلاح الدین بود و یکی از مردان او میباشد؟» وقتی عمادالدین این کلام را شنید، از شدت ترس و تعجب سر تا پا لرزید و ساکت ماند و چیزی نگفت .

اما راشدالدین تار مو را برزمین افکند و گفت : «صلاح الدین خدا عمر اورا طولانی کند !» عمادالدین از اینکه راشدالدین دعا

بجان صلاح الدین نمود ، کمی امیدوار گردید و از ترس و وحشتش کاسته شد .

راشدالدین گفت . «صلاح الدین حالش خوب بود ؟ »

عمادالدین گفت : «آری»

راشدالدین گفت: «خدا شکر که صلاح الدین سالم هستند، اکنون بگو ببینم آیا تصمیم داری در فرقه ما داخل شوی ؟»

عمادالدین گفت : «آری»

راشدالدین گفت : « اگر تو موفق شوی از فدائیان ما گردی ، هم دنیا را خواهی داشت و هم آخرت را ، ولی داخل شدن در فرقه ما کار سهل و آسانی نیست ! » پس از آن راشدالدین از جای برخاست و بسوی گوشه‌ای از آن سالن وسیع و کمی تاریك رفت و به عمادالدین اشاره کرد دنبال او برود سپس بوی چنین گفت : « در اینجا نگاه کن» و اشاره بچاه عمیقی که معلوم نبود چندصد متر گودی دارد ، نمود و گفت : « اگر تو در گفتار خود صادق هستی ، باید فوری خود را در این چاه عمیق بیافکنی ! . . »
عمادالدین نگاهی به آن چاه عمیق و مخوف افکند و یقین حاصل کرد که اگر خود را در آن بیافکند ، بدون شك کشته خواهد شد ، از اینرو زیر چشمی به عبدالرحیم نگاه کرد و کسب تکلیف نمود عبدالرحیم با اشاره چشم و سر او را تشویق و ترغیب نمود که فوری آن کار را بکند .

عمادالدین تصمیم گرفت خود را در آن چاه بیافکند ، زیرا دید که اگر آن کار را نکند کشته خواهد شد ، و باید جست خود را بطرف چاه افکند ، و همه‌اش خیال میکرد که در آن چاه عمیق سرنگون خواهد

شد ، ولی با کمال تعجب دید که دو پایش بر روی زمین سفتی فرود آمد.

آری در آن لحظه معجزه یا سحر وجادوئی صورت گرفته بود در آن چاه بسته شده بود و درعوض درهمان نقطه‌ای که عمادالدین نزدیک چاه ایستاده بود ، زمین شکافته و چاهی عمیق دیگری ظاهر شد ؛ بیچاره عمادالدین باور نمیکرد که زنده مانده است !.

اما راشدالدین دست عمادالدین را گرفت و گفت . « اکنون یقین به صدق گفتارت نمودم واگر راست نمی گفتی و تصمیم جدی برای فداکاری و جانبازی نمیگرفتی و بطرف چاه نمیجهیدی و در جای خود مرده میایستادی هلاك میشدی ، زیرا بطوریکه دیدی درهمان نقطه‌ای که ایستاده بودی ، چاه عمیقی ایجاد شد !. »

راشدالدین بجای خود بر گشت و بخادمی گفت که ظرفی برای او بیاورد : آنگاه ازتنگی که در کنارش بود مایعی در آن ظرف ریخت و گفت: « این مایع را بخور ، اگر در گفته خود صادق باشی ، بسعادت و خوشبختی خواهی رسید و اگر دروغ گفته باشی ، مایع تبدیل بزهری شده وفوری هلاك خواهی گردید ، اکنون این مایع را بخور ؟ »

عمادالدین ظرف مایع را گرفت و متردد ماند و بدوست خود عبدالرحیم نگاه کرد، عبدالرحیم بانگاه خود اورا تشویق و ترغیب بخوردن نمود . عمادالدین هم آنچه درظرف بود ، بود ، نوشید .

راشدالدین باواشاره کرد که بنشیند او هم نشست واحساس کرد که اعصابش سست میشود ، چیزی نگذشت که بیهوش گردید ؟.

***

وقتی عمادالدین بهوش آمدو چشم گشود و اطراف خود را نگریست، مات و مبهوت گردید، زیرا خود را در باغ دلکش و با صفائی که چون بهشت موعود بود، مشاهده نمود!.. درختان سبز و خرم سر بفلك کشیده و نهرهای زیبا و باصفا جریان داشتند و مرغان خوش الحان مشغول نغمه سرائی بودند!.

عمادالدین براثر نسیم ملایمی که بچهره‌اش خورده بود و دست نرمی که پیشانی‌را نوازش داد، ازخواب بیدار شد.

عمادالدین دید که صاحب آن دست نرم، دختر زیبائی است که در قشنگی و درخشندگی با ماه شب چهارده رقابت مینماید در دست آن ماهروی زیبا بادزنی از پر شترمرغ دیده میشد که با آن چهره عمادالدین را باد میزد و با دست چپ پیشانیش را نوازش میداد.

عمادالدین وقتی بیدار شد خیال کرد خواب می‌بیند و ترسید که اگر از جای برخیزد، آن مناظر زیبا و دلکش از نظرش پنهان شود. کمی صبر کرد در اینموقع آن ماهروی طناز با صدای دلکشی چنین گفت:
«محبوبم برخیز، تا کی میخوابی؟»

عمادالدین ازجای برخاست و دید که جامه امراء را برتن دارد و بر روی سرش عمامه گرانبهای زربافتی میباشد.

عمادالدین مبهوتانه بآن دختر قشنك و دلربا و منظر زیبا و دلکش باغ نگریست و در اندیشه‌های دور و درازی فرو رفت، در اینموقع آن ماهروی زیبا موهای بلند طلائی و نرم خود را بر روی شاهانه‌های چون عاج خود افشان کرد و با چشمان درشت و گیرای خودش که یکدنیا عشق و

محبت وسحر وجادو در آن نهفته بود ، به عمادالدین نگریست ، آنگاه با انگشت نرم وظریف خود دست عمادالدین را در دست گرفت و گفت : «عبدالجبار ، آیا تو هنوز خود را درخواب می بینی؟! امگر تو آب زندگانی ازدست رهبر بزرك مار اشدالدین ننوشیدی ؟ تو اکنون دربهشتی هستی که جز شایستگان و مستحقان داخل آن نمیشوند ! »

عمادالدین بیاد مایعی که راشدالدین باو داده وخورده بود ، آمد و اعتقاد بر استگوئی وقدرت راشدالدین نمود ودانست که وی در حقیقت ببهشت منتقل شده است واین دختر زیبا یکی ازحوریان بهشتی است .

در اینموقع بیاد محبوبه خود ملك افتاده ویکه خورد و پیش خود گفت : « این زن کیست که میخواهد عشق محبوبه نازنینم را از دلم بیرون کند ! . » پس از آن خود رااز آن ماهروی بهشتی دور کرد . ماهروی بهشتی نگاه ملامت آمیزی بر او افکنده و چیزی نگذشت که ازنظرش پنهان گردید .

عمادالدین ازجای برخاست وبر روی سبزیها که بوهای معطر از آن متصاعد بود ، راه رفت واز دور نهری را دید که آب زلالی چون اشك چشم در آن جاری است و دو طرفش درختان میوه روئیده شده است که اشعه خورشید بر شاخه هایش منعکس شده ورنك قوس و قزح بخود گرفته است ؟. در این موقع یك حوری زیبای دیگری را دید که از آن طرف نهر ، ازمیان درختان ظاهر شد ، درحالیکه باو نگاه می کرد وتبسم شیرینی مینمود . چیزی نگذشت که آن دختر زیبا بشکل سحر آمیزی از روی رودخانه گذشت بدون آنکه در آب فرو رود و یا اینکه

پایش ترشود .

عمادالدین یقین حاصل کرده که او در بهشت است و آن دختر زیبا یکی دیگر از حوریان بهشت میباشد که بسوی او پیش میآید، درحالیکه دستهای خودرا بشکل تحریك کننده‌ای باز کرده است ! دختر باو نزدیك شدو تبسم کنان دست خودرا برروی شانه‌اش گذاشت .

عمادالدین مبهوتانه گفت : « تو کیستی و من در کجاهستم؟ »

دختر گفت : « تو نمیدانی کجا هستی ؟ تو در بهشت رهبر ما میباشی ! » آنگاه دست اورا گرفته و گفت : « نترس ، بامن بیا از روی نهر عبور کنیم ! »

عمادالدین مترددماند، ولی دختر باقوت عجیبی اورا دنبال خود کشید عمادالدین متعجب شد وقتی دید که برروی زمین سفتی حرکت میکند ومثل این است که آب رودخانه درزیر پایش منجمد شده است! به آن طرف نهر رسیدند.

عمادالدین گفت: « آیامن برای همیشه اینجاخواهم ماند؟! » دراینموقع صدای غرش شیری بگوش عمادالدین خورد و گفت: « آیااین صدای شیر است؟! » دختر گفت « آری، آیاترسیدی؟ شیر بمردم اینجاآزار نمیرساند » آنگاه دختر بسوی شیر که درزیردرختی نشسته وچشمانش میدرخشید رفت وبا کوپالش بازی کرد، بدون آنکه شیر غرش کندویاعصبانی شود!

عمادالدین بادختر مدتی راه رفتند تااینکه بدیواری رسیدند دختر گفت: « بیانگاه کن » عمادالدین نزدیك شد وازشکاف دیوار نگاه کردو بیابان مخوف ولم یزرعی را دید که مار وافعی وحیوانات درنده درآن رفت وآمد میکنند وجمجمه‌ها واستخوانهای مرده آدمی دراینطرف وآنطرف

ریخته‌است. عمادالدین گفت: «گمان میکنم این جهنم باشد؟» دختر گفت «آری این جهنم است، اگر کسی خلاف میل رهبر بزرك رفتار کند، جایش در آنجا خواهد بود!»

عمادالدین بادختر زیبا مشغول گردش در بهشت گردید، درحالیکه دختر باعشوه وناز تمام میوه‌ازدرخت میکند ودر دهان او میگذارد! یکمرتبه عمادالدین صدائی راشنید که‌موی بر بدنش راست ایستاد چنین بنظر او آمد که‌صدای ملك رامیشنود!، اودرجای خود ایستادوچپ وراست خویش رانگریست وبه‌دختر گفت «آیاصدائی رانمیشنوی؟!» دختر گفت: «نه، من صدائی رانمیشنوم!» عمادالدین خوب گوش داد، دیگر صدائی را نشنید وپنداشت که‌وهم وخیال صدای ملك محبوبه عزیزش رابگوش او رسانده‌است! عمادالدین بفکر واندیشه‌فرورفت ویکمرتبه صدای نزدیك شدن‌پائی راشنید وقتی سر بلند کرد پسر بچه بسیار زیبائی که جامه آبی‌رنگی برتن داشت و گیسوی طلائی قشنك خودرا مانند دختران بافته‌بود، دید که بوی نزدیك میشود وباصدای دلنشین میگوید: «آقا، غذامیل نمیفرمائید؟ غذاحاضر است!.» عمادالدین که‌احساس بگرسنگی میکرد، بادختر وپسر بسوی دری‌پیش رفتند. قبل‌ازآنکه به‌در برسند، بوی خوش ومعطر غذا رااستشمام نمودند وقتی به در نزدیك شدند، در بخودی‌خود بازشدودونفر خادم‌زیباروی به‌اوخوش آیند گفتند.

وقتی‌عمادالدین وارد سالن غذاخوری شد، مبهوت گردید، زیرا تمام دیوارهای‌سالن‌از آئینه‌بود وانعکاس انواع غذاهای مطبوع‌وعالی در آئینه‌هاشخص‌را مبهوت‌و متحیر مینمود!.

دختر دست عمادالدین را گرفت و بر سر سفره نشستند و مشغول خوردن غذاهای لذیذ گردیدند دختر مرتب انواع غذاها را تقدیم عمادالدین میکرد و غلامان ماهروو زیبا شراب تقدیم آنها مینمودند. عمادالدین یقین حاصل کرد که او در بهشت موعود میباشد.

وقتی سر عمادالدین از نوشیدن باده گرم شد، بنای شوخی و مغازله را با دختر زیبا گذارد، ولی دختر با ملایمت بوی گفت: «از حدود ادب و نزاکت خارج مشو و بدان که تو برای آزمایش به اینجا آمده ای و رسیدن به آنچه که خواهانی کار سهل و آسانی نیست. تو اگر از آزمایش پیروز بیرون آمدی همیشه در این بهشت خواهی ماند و منهم از آن تو خواهم بود درست است که من از تو خیلی خوشم آمده است، ولی حق ندارم بتو اجازه دهم که هر کاری میخواهی با من بکنی. من برای اینکه محبت خود را بر تو ثابت کنم، موی سرت را با روغن مخصوصی جلا خواهم داد!» آنگاه روغن خوشبوئی را از جعبه بیرون آورده و موی سر عمادالدین را با آن روغن براق نمود و گفت: «این بوی خوش روغن همچنان در موی سرت باقی خواهد ماند تا اینکه بعداً باهم ملاقات کنیم و برای همیشه باهم زندگی نمائیم»

پس از صرف غذا، عمادالدین احساس بخواب نمود و در رختخواب ابریشمی نرمی فرورفت، درحالیکه دختر زیبا در کنار او نشسته و اورا نوازش میکرد. چیزی نگذشت که وی در خواب عمیقی فرو رفت.

وقتی عمادالدین از خواب بیدار شد، خود را در اتاق راشدالدین یافت او خیال کرد که آنچه را در بهشت دیده، خواب و احلام بوده است ولی بوی خوش و معطر روغنی که دختر زیبا به موی سرش زده بود، بمشامش

رسید ودانست که آنچه رادیده دربیداری بوده است نه درخواب

راشدالدین برروی اوتبسم کرد، دوستش عبدالرحیم که در کنار راشدالدین ایستاده بود، بوی گفت، دوست عزیزم، بوی بهشت ازموی سرت میآید، امیدوارم که شایسته بهشت همیشگی بشوی، اکنون برخیز وپای مولای بزرگمان راببوس »

عمادالدین خواست پای راشدالدین راببوسد، ولی وی مانع ازاین امرشدو گفت: «عبدالجبار، تواکنون ازفدائیان ماشده‌ای وامیدوارم به درجه روشنفکری هم برسی، اکنون باطاق خود برو، من سفارش تورا بشیخ دبوس کرده‌ام! قبل ازآنکه ازاینجا خارج شوی، میخواهم تورابه افتخار بزرگی نائل سازم!»

راشدالدین پس ازاداء این کلمات ازجای برخاست، عمادالدین هم برخاست

راشدالدین دست عمادالدین رامحکم دردست گرفته ونگاه نافذی بروی افکند وسپس بانك برآورد: «دهانت را باز کن» عمادالدین دهان خود راباز کرد.

راشدالدین تفی دردهان اوانداخت و گفت: «اکنون بافتخار بزرگی نائل شدی ویکی ازفدائیان اسماعیلیه گردیدی!» پس ازآن بعمادالدین و عبدالرحیم اجازه داد که ازاتاق خارج شوند..»

عمادالدین مات ومبهوت ازاتاق خارج شد وباتاق خویش رفت. عبدالرحیم بعمادالدین گفت: «امشب را برای ارتقاء من از درجه فدائی بدرجه روشنفکری تعیین کرده‌اند، اکنون ازتوجدامیشوم وفردا

بنزدت خواهم آمد.»

آن شب عمادالدین خواب ناراحتی کرد، فردای آنروز، دوستش عبدالرحیم بنزدوی آمد در حالیکه علامات خوشحالی و پیروزی در چهره‌اش دیده میشد.

عمادالدین گفت: «بتو تبریك میگویم که از درجه فدائی بدرجه روشنفکری ارتقاء یافته‌ای»

عبدالرحیم گفت «منهم بتو تبریك میگویم که از فدائیان شده‌ای وامیدوارم بزودی مانندمن بدرجه روشنفکری برسی.»

عمادالدین گفت: «من حقیقتاً برهبر شما ایمان آورده‌ام، ولی یك سئوالی ازتودارم و آن اینسکه وقتی من نام صلاح الدین رانزداوآوردم، اوازوی بنیکی یاد کردوطول عمراورا از خداوند خواستار شد. آیا راستی راشدالدین خوبی صلاح الدین راخواهان است؟!»

عبدالرحیم گفت: «آری، اوشب وروز بصلاح الدین دعامیکند.»

عمادالدین گفت: «اگرچنین باشد، پس چرا راشدالدین شخصی رامأمور قتل صلاح الدین نمود؟!»

عبدالرحیم گفت: «شاید مقصودت آن واقعه است که قبل از بیرون آمدنت از مصر برای صلاح الدین رخ داد، یعنی وقتی ازخواب بیدار شد، خنجریکی ازفدائیان اسماعیلیه ونامه تهدیدآمیزی رابالای سر خود دید!» عمادالدین گفت: «آری مقصودم همین قضیه است، عبدالرحیم گفت:

«این خود دلیل این است که رهبر ما طول عمر صلاح الدین را

خواستاراست و گرنه آن فدائی را که توانسته بود داخل اتاق صلاح الدین بشود و خنجر را در بالش او فرو برد ، مأمور میکرد همان خنجر را در قلبش فرو برد و بزندگیش خاتمه دهد !. وعلت اینکه رهبر ما طول عمر صلاح الدین را خواستاراست، این است که از طرف خدا به رهبر ما وحی الهام شده است که در همان سالی که صلاح الدین بمیرد او هم بدرود زندگی خواهد گفت ، هر کدام از این دو نفر اول بمیرد ، آن دیگری در همان سال خواهد مرد . ازاینرو راشدالدین همانطوریکه به جان خود علاقه دارد ، بجان صلاح الدین هم علاقمنداست !»

عمادالدین ازشنیدن این کلام درفکر و اندیشه فرو رفت . پس او دیگر نمیتوانده مأموریتی را که صلاح الدین به عهده او گذارده است انجام دهد زیرا اگر راشدالدین کشته شود ، در همان سال ، صلاح الدین هم خواهد مرد ؟ . عمادالدین تصمیم گرفت بمصر برود و قضایا را برای صلاح الدین روشن کند ، ازاینرو عمادالدین رو به عبدالرحیم کرده و گفت :« توخوب میدانی که قلب من درمصر است ، آری من میخواهم هر چه زودتر بمصر بر گردم و محبوبه خود ملك را ببینم ، من میخواهم تو بمن کمك کنی تا بتوانم بمصر مراجعت کنم . »

عبدالرحیم گفت : « برای اینکه بتوانی به مصر مراجعت کنی ، باید مأموریت قتل یکی ازبزرگان آن دیار را بعهده تو بگذارند !»

عمادالدین گفت : « مانعی ندارد ، من حاضرم چنین مأموریتی بعهده بگیرم ، تو در این باره بمن کمك کن .»

عبدالرحیم گفت :« یکی دوروز بمن مهلت بده » من راه مراجعت

تورا به‌مصرف فراهم خواهم کرد » مدتی آن‌دو رفیق صحبت کردند و پس از آن عبدالرحیم از دوست خود عمادالدین خداحافظی کرد و رفت .

***

وقتی عمادالدین تنها ماند، در باره عجایب و غرائبی که در آن قلعه دیده بود فکر و اندیشه نمود . راستی چگونه رهبر اسمعیله با مرده صحبت میکند و از مرده جواب میشنود و از وقایع آینده خبر میدهد و موی سر را بصدا درمیآورد و با آن صحبت میکند !. آن بهشت با صفا و حور و غلمان زیبا چه بوده اند؟ا عمادالدین هرچه فکر کرد ، فکرش بجائی نرسید ، از اینرو از جای برخاست و در آن قلعه بنای قدم زدن را گذاشت ، سپس از قلعه خارج شد و بر روی بلندی رفت شاید از آنجا بهشتی را که روز قبل دیده است ، مشاهده کند، ولی اثری از آن بهشت زیبا و مصفا ندید در وقتیکه نگاه میکرد، سوارانی را دیده که نقاب بر چهره افکنده و از آن نزدیکی عبور میکنند . او بفکر افتاد که فرار کند ولی دید اینکار فائده‌ای برای او نخواهد داشت .

دو روز گذشت و در خلال آن عمادالدین دوست خود عبدالرحیم را ندید و نیز موفق بدیدن شیخ دبوس معاون رهبر بزرگ هم نگردید بوی گفتند که شیخ دبوس با رهبر بزرگ درباره هیئتی که آمده اند ، مشغول مذاکره است، عمادالدین حدس زد که آن هیئت همان سواران نقاب پوش بوده اند که دو روز قبل آنها را از روی بلندی دیده است!. عمادالدین احساس بنگرانی و بیصبری میکرد که یکمرتبه دوست خود عبدالرحیم را دید که بسوی او پیش میآید خیلی خوشحال شد و دوست خود را در آغوش کشید

و همدیگر را بوسیدند عبدالرحیم به عمادالدین چنین گفت :

«رفیق عزیزم ، ببخش اگر نتوانستم این چند روزه بنزد تو بیایم زیرا کارهای زیادی داشتم. راستی تصمیم گرفته‌اند که مأموریت قتل یکی از امراء را بعهده تو بگذارند ، ولی بدون آنکه بتو اجازه بدهند که از این قلعه خارج شوی، زیرا آن امیر در خود این قلعه اقامه دارد!» عمادالدین از شنیدن این کلام تکانی خورد و علامات نگرانی و ناامیدی در چهره‌اش ظاهر شد .

عبدالرحیم گفت: «دوستم نگران مباش، بعد از انجام این مأموریت بتو اجازه خواهند داد که بقاهره بروی، و بدان و آگاه باش که این مأموریت سبب ترقی و ارتقاء تو خواهد گردید!» عمادالدین در فکر فرو رفت و دید که چاره‌ای جز اطاعت ندارد.

عبدالرحیم گفت: «تو باید رهبر بزرگ را ملاقات کنی تا تو را برای انجام این مأموریت قوی‌دل نموده و تبرك نمایند!» عمادالدین گفت: «آن شخص را که من باید بقتل برسانم، کیست؟» عبدالرحیم گفت: «رفیق، گوش بده، این شخص را که باید بقتل برسانی شخصی است که با رهبر ما از کوچکی دوست بوده‌است ، شاید شنیده باشی که راشدالدین پیش از آنکه رهبر اسماعیلیه بشود ، در « الموت » قزوین بود و نزد رهبر اسماعیلیه درس فقه فرا گرفت و پس از آن به سوریه آمد و در حلب ماندگار شد و با قوه بیان وهوش و ذکاوت خود مردم را فریفته خود ساخت و قلوب اسماعیلیه را بخود جلب کرد . در آنه وقع رئیس اسماعیلیه مردی بود که ابومحمد نام داشت . وی ترسید که راشدالدین رهبری را از آن خود سازد ، از اینرو فدائیان را فرستاد تا وی را

بقتل برسانند.

راشدالدین برجان خود ترسید ودرمغاره‌ای که درنزدیکی حلب بود پنهان گردید، تا اینکه نفوذ وقدرت ابومحمد کم شد. راشدالدین بجای او رهبر فرقه اسماعیلیه شد وباین محل منتقل گردید.

این بود خلاصه شرح رسیدن راشدالدین بمقام رهبری ما، اکنون یکی ازرفقای او که کمک شایانی رسیدن برای رسیدن بمقام رهبری بوی کرده است دراینجا میهمان رهبرما میباشد وظاهراً راشدالدین خیلی به او احترام میگذارد، ولی درباطن میخواهد هرچه‌زودتر او را ازبین بردارد. روزقبل راشدالدین دنبال من فرستاد ودرباره شهامت وشجاعت تو با من صحبت کرد وپرسید که آیا می‌شود مأموریت مهم وبزرگی را بعهده توبگذارد، من تعریف تورا زیاد کردم، اوبمن گفت مایل است که از این دوست قدیمی که فعلا میهمان اواست، رهائی یابد و هرچه‌زودتر بزندگی وی خاتمه داده شود، ومن بتونصیحت میکنم که این مأموریت را قبول کنی!»

کشته شدن ابوالحسن

عمادالدین همه‌اش متفکر ونگران بود که دیدخادمی که کرولال بود، بنزدوی آمد و به‌اواشاره کرد که دنبال اوبطرف اتاق رهبربزرک برود.

اصولا در مواقع مهم اینگونه خادمینی کر و گنگ را انتخاب میکردند تا ازصحبتهای مهمی که میشوداطلاعی حاصل نکنند.

عمادالدین وارد اتاق کوچکی که راشدالدین با کمال بیصبری

در آن قدم میزد ، گردید .

عمادالدین با کمال احترام سلام کرد . راشدالدین به خادم اشاره که برود ، آنگاه در را از داخل بست و به عمادالدین امر کرد که نزدیك شود و تبسمی نمود و گفت : «خوب بچشمانم نگاه کن، در آن چه میبینی؟» عمادالدین گفت: «جز درخشندگی در آن چیزی نمی بینم !» راشدالدین گفت: « من در چشمان تو هرچه در دل داری می بینم، چون بر ما ثابت شده که توصمیمی و فداکاری، از این رو میخواهیم مأموریت بزرگی را بعهده تو گذاریم . در این قلعه امیر بزرگی هست که باید بدون سر و صدا کشته شود ، آیا حاضری اورا از بین ببری؟!» عمادالدین تعظیمی کرد و گفت: «من مطیع و فرمانبردار شما هستم و با کمال افتخار این مأموریتی را که بعهده من میگذارید انجام میدهم » راشدالدین انگشتان عمادالدین را محکم در دست گرفت و به او امر کرد که بچشمان او نگاه کند، سپس چنین گفت «عبدالجبار ، من از تو میخواهم شیخ سلیمان ملعون را بقتل برسانی !» عمادالدین سر بزیر افکند و ساکت ماند. راشدالدین در تعقیب سخنان خود گفت : ما پاداش تورا خواهیم داد ، تو از اکنون خادم سلیمان هستی ، لباس خدم را بر تن کن و قیافه خویش را تغییر ده و سعی و کوشش نما که رضایت و اعتماد شیخ سلیمان را فراهم کنی ؛ و ممکن است در این باره از عبدالرحیم کمك بخواهی، اکنون بنزد شیخ دبوس معاون ما برو ، او تورا از هر حیث مجهز خواهد نمود !» عمادالدین تعظیم کرد و بنزد شیخ دبوس رفت شیخ دبوس با گرمی اورا پذیرفت و لباس خدم را به او داد و با دست خود موی سر و قیافه اش را اصلاح کرد بطوریکه شکل او

کاملا تغییر نمود ، آنگاه نامه‌ای را بوی‌داد و گفت: «در این نامه سفارش را بگیر و بعمارتیکه شیخ سلیمان در آن زندگی میکند ، ببر» عمادالدین نامه را گرفت و بمنزلی که شیخ سلیمان بود ، رفت ولی دید که در خانه سلیمان بسته است . او بر روی قطعه سنگی که دم در خانه بود ، نشست و منتظر مراجعت شیخ گردید ، چیزی نگذشت که دید شخصی که عمامه سبز بزرگی بر سر و جبه طویلی بر تن و تسبیح درشت و درازی بر گردن دارد بسوی خانه پیش میآید و آهسته و ورد و دعا میخواند . عمادالدین یقین حاصل کرد که آن شخص شیخ سلیمان میباشد .

وقتی سلیمان نزدیك شد ، عمادالدین سلام کرد و خواست دست اورا ببوسد ، ولی سلیمان دست خودرا عقب کشید .

عمادالدین نامه شیخ دبوس را به او داد سلیمان نامه را خواند و گفت : «شیخ دبوس نوشته است که مولای ما ، رهبر بزرك تورا برای خدمت بمن فرستاده است .» عمادالدین گفت: بله قربان ، ولی نمیدانم من به این سعادت مفتخر خواهم شد ؟ !» شیخ سلیمان گفت : « من احتیاجی به خادم ندارم ، زیرا همه‌اش مشغول دعا و نماز هستم و غذای ما هم از آشپزخانه رهبر بزرك میآید ، دیگر چرا خادمی را اسیر خود کنم !»
عمادالدین گفت :« رهبر بزرك بمن امر کرده است که در خدمت شما باشم ، و ممکن است هر وقت احتیاجی داشته باشید مرا صدا بزنید . »
سلیمان گفت .« نام تو چیست ؟» عمادالدین گفت : « نام من عبدالجبار

است » سلیمان گفت «در اینجا بنشین ، من از مهمان نوازی و لطف دوست و آقای خود راشد الدین تشکر میکنم ، و در هر حال من امشب بتو کاری ندارم و میتوانی شب به محل خود بر گردی سلیمان پس از ادای این کلمات بطرف خانه رفت تا با کلیدی که همراه دارد در را باز کند .

عمادالدین هرچه فکر کرد که بیاد بیاورد سلیمان را در کجا دیده است؟! در دمشق یا بیت المقدس و یا قاهره!.. ولی چیزی بخاطر نیاورد!. سلیمان در خانه را باز کرد و داخل شد . اما عمادالدین در بیرون خانه بر روی قطعه سنك نشست و در فکر و اندیشه فرو رفت . او آرزو میکرد که وسیله‌ای فراهم شود که وی از آن قلعه خارج شده و بمصر مراجعت کند و محبوبه عزیز خود ملك و صلاح الدین را ملاقات کند و قضایا را برای ایشان تعریف نماید ، چون نزدیك غروب بود ، عمادالدین رفت تا شام سلیمان را از آشپزخانه بیاورد . چیزی نگذشت که با یك سینی غذا که آنرا بر روی سر گذارده بود ، بر گشت و بدر خانه سلیمان نزدیك شده و آنرا کوفت .

سلیمان در را باز کرد و سینی غذا را از عمادالدین گرفت و یك سکه پول به او داد و گفت : « عبدالجبار ، هوا تاریك شده و دیگر با تو کاری ندارم ، بخانه خود برو . »

عمادالدین تعظیم کرد و بر گشت در حالیکه فکر میکرد که شیخ سلیمان چقدر بمنزل خود علاقه دارد که حتی بخادم خود اجازه ورود به آنرا نمیدهد !

در موقعی که عمادالدین برمیگشت ، رفیق خود عبدالرحیم را دید

قضایارا برای او تعریف کرد عبدالرحیم خندید و گفت. « بتو اجازه نداد که داخل شوی، عیبی ندارد، ولی بگو ببینم آیا بنظرت که شیخ سلیمان را در جائی دیده باشی ؟!» عمادالدین گفت: « بنظرم آمد که اورا دیده باشم، ولی هرچه فکر کردم بخاطر نیاوردم کجا اورا دیده ام ؟ » عبدالرحیم گفت: « درهرحال میتوانم باو بگویم که شیخ سلیمان در سیاست وارد است و امیدهای زیادی درسر دارد و بنظرم وی میخواسته درنفوذ وقدرت شریك رهبرمان که از کوچکی باوی دوست بود، بشود، ازاینرو رهبر بزرك دستور قتل اورا صادر کرده است !» آن دو همچنان راه میرفتند که هوا تاریك شد.

عبدالرحیم گفت: « بیا باتاق من که دراین نزدیکی است برویم و باهم صحبت کنیم.» هر دو باتاق عبدالرحیم رفتند. عمادالدین آهی کشید و نشست. عبدالرحیم بوی گفت: « ای دوست، چرا آه میکشی؟!» عمادالدین گفت: « من نصیحت تورا قبول کرده ودر اینجا ماندم، ولی بطوری که میدانی من محبوبه خودم ملك را خیلی دوست میدارم و نمیتوانم زیاد اینجا بمانم.» عبدالرحیم گفت: « من بتو قول داده ام که بهانه و وسیله ای برای خروج تو از اینجا پیدا کنم و انشاءالله هردو باهم از اینجا خارج خواهیم شد، اکنون برو شاید بتوانی مأموریت خود را انجام دهی !»

عمادالدین درحالیکه دست بر روی قبضه خنجر خود میگذاشت، گفت: « من میروم شاید این خنجر را در قلب سلیمان که ابداً دشمنی با او ندارم فرو برم و بزندگی او خاتمه دهم !» عمادالدین لحظه ای ساکت

ماند ، سپس در تعقیب سخنان خود گفت : « ولی شیخ راشدالدین بمن گفت که سلیمان زن زیبائی دارد که پس از کشته شدن وی از آن من خواهد شد. تو چه میگوئی ؟ »

عبدالرحیم گفت : « عقیده من اینست که در اولین فرصت سلیمان را بقتل برسانی ، اما زن زیبای او که رهبرمان از او نام برده است، در اینجا نیست ، بلکه در خانه ای خارج از این قلعه در قریه مجاور با خویشان خود میباشد . عماد الدین گفت : « رهبرمان از من خواست که اگر ممکن باشد او را در خارج قلعه بقتل برسانم ، آیا او بقریه مجاور بنزد زن خود میرود عبدالرحیم گفت : « او اجازه دارد که هر وقت میخواهد از قلعه خارج شود ، وی تقریباً هر شب به قریه مجاور بنزد زن زیبای خود میرود ، وخوب است تو وقتی سلیمان از قلعه خارج میشود ، فرصتی بدست آورده و او را بقتل برسانی و همینکه موفق به این امر شدی ، زن او و بقیه دارائیش از آن تو خواهد شد !. » عماد الدین گفت : « میخواستم درباره این امر هم با تو مشورت کنم، اگر در مأموریت خود در خارج قلعه موفق شدم ، دیگر بقلعه مراجعت نمیکنم و از همان راه بسوی مصر حرکت مینمایم ! » عبدالرحیم گفت : « بد رأیی نیست ، منهم دنبال تو خواهم آمد !. » عماد الدین گفت : « از کجا خواهی دانست که مأموریت خود را انجام داده ام ؟! » عبدالرحیم گفت : « وقتی مأموریت خود را انجام دادی ، بوسط این دشت برو و آتشی روشن کن ، من همینکه آتش را دیدم ، فوری بسوی تو خواهم آمد و باهم خواهیم رفت !.) عماد الدین گفت : (راستی آیا میتوانم بدون اجازه از دروازه قلعه خارج شوم ؟) عبدالرحیم گفت : کلمه

سر را بگو ، اجازه خارج شدن میدهند !) عمادالدین گفت کلمه سر چیست

عبدالرحیم گفت (حسن صباح !!)

پس از آن عمادالدین از رفیق خود خداحافظی کرد و بسوی خانه شیخ سلیمان رفت و دید که سلیمان از خانه خارج میشود ، در حالیکه چراغی در دست دارد . » عمادالدین نزدیك شده و مثل اینکه از روی تصادف و اتفاق او را دیده است ، دست وی را در دست گرفت و بوسید و گفت :(چگونه چراغ را خودتان حمل میکنید در حالیکه من خادم شما هستم و رهبرمان امر کرده است خدمت شما باشم !) آنگاه چراغ را گرفته و با او از دروازه خارج شدند !. هنوز مقدار زیادی از دروازه دور نشده بودند که شیخ سلیمان رو به عمادالدین کرد و گفت :(چراغ را بمن بده و بقلعه بر گرد . من همین نزدیکی کاری دارم انجام میدهم و بر میگردم . عمادالدین حاضر نشد چراغ را به او بدهد و اصرار داشت که باوی برود . سلیمان با دشنام و خشونت چراغ را از عمادالدین گرفت . عمادالدین گفت :

«من میخواهم بتو خدمت کنم ، راضی نمیشوی ، اکنون تو را آسوده میکنم) آنگاه فوری خنجر خود را از کمر کشید و در سینه او فرو برد سلیمان دست بر روی محلی که خنجر در آن فرورفته بود گذارد و فریاد بر آورد . « آه بدجنس ، مرا کشتی ، مگر من بتو چه کردم؟.) عمادالدین خواست ضربه دوم را فرود آورد ، ولی سلیمان دست او را گرفت و با صدای ضعیفی گفت :(این ضربت برای کشتن من کافی است ، زیرا من مستحق قتل هستم ، ولی در آنجا ، در آن خانه ای که روشن و در نزدیکی آن دهکده واقع است ، زنی وجود دارد که باید قبل از من کشته شود . تورا بخدا

به‌آنجا برو و آن زن خیانتکار را بقتل برسان و آنچه درجیبم از پول و جواهر هست چون پاداش برای خود بردار.» سلیمان پس از ادای این کلمات برروی زمین افتاد و در خون غلتید! عمادالدین تعجب کرد و جیبهای او را گشت مقداری پول وجواهرات در آن یافت.

***

عمادالدین براه افتاد و ندانست که به‌آن خانه‌ایکه سلیمان اشاره کرده بود، برود وزن زیبای اورا ببیند یا اینکه راه مصر راپیش گیرد! بالاخره تصمیم گرفت به‌آن خانه برود، از اینرو خنجر را پاك کرد و چراغ را خاموش نمود و بطرف منزل رفت و وقتی به‌آن خانه نزدیك شد، از داخل خانه شنید که مردی بدیگری میگوید: «آیا چراغ شیخ سلیمان راندیدی؟» دومی گفت: «لحظه‌ای پیش آنرا دیدم، ولی خاموش شده است، مبادا گزندی به‌او برسد؟!» اولی گفت: «درباره او نگران مباش، او هفت‌جان دارد، او بسیار بدجنس است، ببین چقدر این زن بیچاره‌را شکنجه و عذاب میدهد!»

دومی گفت: «ما به‌قضیه این زن چه‌کار داریم؛ سلیمان بما قولی داده که اگر به‌آن عمل کند، ما از امراء بزرك خواهیم شد، آیا چنین نیست؟» اولی گفت: «آیا تو هرچه این شیخ می گوید، باور می کنی؟» دومی گفت: «من میدانم که سلیمان رفیق راشدالدین رئیس فرقه اسماعیلیه است او از خیلی پیش با راشدالدین رفیق بود و خیلی بوی کمك کرده است تا اینکه راشدالدین رئیس فرقه اسماعیلیه شد، شیخ سلیمان بروی حسادت کرد و خواست کاری کند که بالاتر از راشدالدین باشد، از اینرو بمصر رفت و طمع بخلافت نمود!» اولی خندید و گفت: «چه‌می گوئی، خلافت!!» دومی

گفت: «آری، او خواب خلافت را در سر می‌پروراند، او خود را ابوالحسن نامید وادعا کرد که نسبش بفاطمیان می‌رسد و مردم هم حرف او را باور کردند، وقتی خلیفه مصر العاضدبالله در گذشت، گروهی از مصریان با او بیعت کردند، پس از آن صلاح‌الدین پی بحیله و نیرنك و دسیسه او برد و یاران او را دستگیر کرد و تیرباران نمود، ولی او فرار کرد و بشام آمد، و پس از آن می‌دانی که چه شد، یعنی چگونه او بعضی از فدائیان اسماعیلیه را که بخاطر چند دینار پول، دست بهر جنایتی میزنند، وادار کرد که این زن زیبا را از خانه اش بدزدند و این زن بی اندازه از او بدش میآید وازوی متنفر و بیزار است!»

اولی گفت: «ما در خانه فدائیان اسماعیلیه هستیم، نام آنها را بزشتی یاد مکن، اما این زن بیچاره جز بامرك این شیخ نجات پیدا نخواهد کرد» عمادالدین از صحبتهای آن دو دانست که ابوالحسن را بقتل رسانده است، ولی ندانست آن زن بدبخت که اسیر ابوالحسن شده بود، کیست و تصمیم گرفت او را نجات دهد، از اینرو در را نواخت، یکی از آن دو نفر در را باز کرد و گفت: «تو کیستی و چه می خواستی؟» عمادالدین گفت: «شیخ سلیمان مرا به اینجا فرستاد و این چراغ را هم چون دلیل بر اینکه مرا فرستاده است بمن داد اما چراغ در بین راه خاموش شد» آن مرد گفت «گفته تو را تصدیق داریم، چه می‌خواهی؟» عمادالدین گفت: «شیخ سلیمان بمن امر کرد که زن او را باقاطرش ببرم، اودم قلعه منتظر من است آن دو نفر نگاه تعجبی بهم افکندند، و یکی از آنها گفت: «آیا فقط زن خود را میخواهد؟ عماد الدین گفت: «او بمن گفته است

که زن اورا ببرم و بزن اجازه دهم هرچه میخواهد از لباس و اثاثیه باخود حمل کند!» آن مرد گفت : « باید بروم وبزن بگویم » آنگاه داخل خانه شد عمادالدین گوش داد و دید که آن زن از داخل خانه ناله می کندو باصدای ضعیفی می گوید: «آه ای خائن!... چه برسر من آوردی آیا ازروز قیامت نمیترسی؟ ای مرگ کجائی که بسراغم نمیآئی و مرا آسوده نمی کنی؟! آه چرا همه علیه من دسیسه می کنند؟!»

وقتی عمادالدین صدارا شنید ،سرتاپا لرزید، زیرا آن صدا شباهت زیادی بصدای محبوبه اش ملك داشت! عمادالدین خوب گوش داد و شنید آنمردی که داخل خانه شد ، بزن چنین می گوید : «آقایم شیخ سلیمان دنبال شما فرستاده است که بقلعه بروید » زن فریاد برآورد: «آقای شما کیست ؟ چرا دست ازسرم برنمیدارید ومرا راحت نمیگذارید؟!» مرد گفت : «خانم ، خشمناك نشوید ، آقایم یکی از مردان راشدالدین را دنبال شما فرستاده که بنزد او بروید وبشما اجازه داده است که هرچه لباس واثاثیه می خواهید همراه خود بردارید» زن بازهم ناله کنان گفت «من نخواهم رفت. این بدجنس مرا به این دیارغربت آورد، ای کاش میمردم واین روزها را نمیدیدم!..»

آن مرد گفت : «شما مجبورید بروید ، زود باشید خودرا آماده رفتن کنید!»

زن فریاد برآورد : «این مرد بدجنس میخواهد مرا بدست دزدان بسپارد ، همانطوریکه مرا باکمك همدستان دزد و پست فطرتش ازمصر ربود. » آنگاه لحظهٔ ساکت شد ، سپس با صدای ضعیفی گفت : «آه عمادالدین کجائی ؟! آیا میدانی بر سر دلباخته‌ات چه آمده است ؟ »

دیگر برای عمادالدین شکی نماند که آن زن ملك محبوبه عزیزش میباشد که بدست ابوالحسن بدجنس ازمصر ربوده شده است، فوری چون‌شیرژیان خودرا بدرون خانه افکند، درحالیکه میگفت: «خانم آمدم، من زنده باشم وشما را اینگونه شکنجه وعذاب بدهند» ملك مبهوتانه عمادالدین رانگریست وزبانش بند آمد و نتوانست چیزی بگوید، ولی بهرطوری بود خودداری کرد وچنین پنداشت که آنچه را میبیند در عالم خواب است نه دربیداری از اینروباصدای گرفته‌ای گفت: «عمادالدین، عمادالدین، ای کاش تورا در بیداری میدیدم نه درعالم خواب.»

آنگاه دستهای خود را برروی چهره گذارد و های‌های بنای گریستن‌راگذاشت، عمادالدین جلو رفت و گفت: «خانم‌عزیزم،شما در خواب نیستیدوآنچه را میبینید در بیداری است»

***

وقتی ملك صدای عمادالدین را شنید، باچشمان اشك‌آلوداورا نگریست و با اینکه عمادالدین‌شکل خودرا تغییرداده بود، ملك‌وی را شناخت و فریاد بر آورد: «آه عمادالدین توئی، چه کسی تو را بکمك من فرستاد؟ ولی نه، نه تو عمادالدین‌نیستی، توخادم آن‌مرد پست هستی و برای این به اینجا آمده‌ای که مرا بنزد وی ببری»

پس ازآن ملك ساکت مانده‌وخوب‌بچهره‌عمادالدین نگریست و یقین‌حاصل کرد که‌آنکسی که‌دربرابرش‌ایستاده‌است‌جز‌عمادالدین محبوبش کس دیگری‌نیست، از اینروفریاد بر آورد: «عمادالدین.

عمادالدین» آنگاه خودرا برروی عمادالدین افکند وبیهوش شد عمادالدین دونفر مردرا خواند وازآنهاخواست فوری آب بیاورند آنهاهم ظرف آبی آوردند. عمادالدین آب برروی چهره اوپاشید وپیشانیش را مالید، ملك بهوش آمد وهمینکه چشم گشودو عمادالدین رادیدتبسمی ازروی خوشحالی و اطمینان نمود. عمادالدین گفت: «خانم، من غلام شما عمادالدین هستم»

ملك فریاد برآورد: «توتاج سرمن ونجات دهنده ام میباشی! تو آقا وروح وروان من هستی! و ..»

یکمرتبه ازادامه کلام خودداری کردو چهره اش از شرمندگی سرخ شد، زیرااووبیدر برابردومردبیگانه به عمادالدین اظهار عشق و علاقه میکند!. عمادالدین متوجه این نکته شده وچون ازپشت درشنیده بود که آن دونفر در باره ابوالحسن بد میگویند، به آنهاچنین گفت: «شایدشما از آنچه که درامشب میبینید در تعجب هستیدومن دانستم که شما بر آن مردبدجنس خشمناك میباشیدوبر این زن بیگناه رقت و دلسوزی میکنید!.» آنگاه دست درجیب کرد وپولهاو جواهراتی راکه از جیب ابوالحسن درآورده بود، خارج نمود وآنهارابه آن دونفر داد. آن دو از بذل وبخشش وی متعجب شدندو یکی از آنها گفت: (راست میگوئی؟ توبطوریکه گفتی خادمی نیستی! بلکه امیری هستی که خداوندبرای نجات این خانم فرستاده است!) عمادالدین گفت: (پس شما از نجات این خانم خوشحال هستید؟!) یکی از آنها گفت:

«مامطیع این خانم هستیم وحاضریم هر کاری ازما بخواهد بنمائیم

واو اینکه قتل آن مرد پست و بد جنس باشد » عمادالدین گفت :(احتیاجی بکشتن او نداره ، خداوند امشب شر اورا از سر همگی ما کم کرد ، و این پولهائی که بشفا دادم از جیب آن مرد بیرون آوردم و مقداری از آن نیز همراه من است .) آنگاه باز هم مقداری پول به آن دو نفر داد آن دو بیشتر متعجب شدند و یکی از آنها گفت :

« راستی معلوم میشود که تو اورا کشته‌ای ؟»

درهمان وقتیکه عمادالدین با آن دو نفر صحبت میکرد ، ملك با نظر تعجب و تحسین و عشق و محبت اورا مینگریست و وقتی خبر قتل ابوالحسن راشنید، دست عمادالدین را گرفت و گفت : (آیا راستی او را کشتی ! عمادالدین گفت (آری اورا بجهنم فرستادم ای کاش قبل از کشتن او میدانستم که وی همان ابوالحسن پست و بد جنس میباشد تا اورا بشکل فجیع و دردناکی میکشتم و تا میتوانستم به او زجر و عذاب میدادم و بسختی وجهی انتقام تورا از او میگرفتم » آنگاه عمادالدین برای ملك تعریف کرد که چه مأموریتی را صلاح الدین بعهده او گذاشت واودر قلعه رهبر اسماعیلیه چه‌ها دید و چه وقایعی بر او گذاشت وقتی ملك نام صلاح الدین را شنید ، چهره‌اش گشوده شد و گفت . » آفرین بر صلاح الدین ، او مرد بزرگوار و با شهامتی است و نظیر او در دنیا وجود نداره . »

عمادالدین خندید و گفت :(من در آخرین شبی که تو را دیدم ، بتو گفتم که هنوز صلاح الدین را نشناخته‌ای تا چه حد بزرگوار و باشهامت است، تو در آن شب که کینه اورا در دل داشتی ، حرف مرا باور نکردی ،

ولی اکنون صدق گفتارم بر تو ثابت شد.)

ملك گفت (من هنوز اورا نشناخته بودم، درهرحال من شهامت ومروت وعلوهمت اورا میستایم. ولی تودر آن شب ازلحاظ دیگری اورا تعریف میکردی (مقصود ملك ازلحاظ شایستگی صلاح الدین برای ازدواج با اوبود) واز آن لحاظ هنوز بعقیده خود باقی هستم مخصوصاً وقتی تو را بااو مقایسه میکنم.

ملك درموقعی که صحبت میکرد، همه اش نگاه عشق و خریداری به عماد الدین میکرد. سپس آن دونفر خادم آمدند درحالیکه بارهارا بسته وقاطرهارا حاضر کرده بودند. همگی سوارشده و براه افتادند. شب بنیمه رسیده بود، ماه ازپشت کوه سماق درآمده ودشت را روشن کرد. عماد الدین بیاد سفارش رفیق خود عبدالرحیم افتاد و بدو نفر خادم گفت آتشی روشن کنند آن دوخادم آتشی برافروختند.

سعادت عاشق ومعشوق

عماد الدین اسب خودرا در کنار قاطر ملك میراند وهردو آنچه را که دردوری یکدیگر دیده بودند، برای هم تعریف کردند. اصولا دلباخته اگر یکساعت هم ازمحبوبه خوددور شود، باز هم وقتی به دلدار خود برسد حکایات مفصلی برای او تعریف میکند و در تعریف آن حکایات لذتی میبرد که جزعشاق ازآن بهره مند نمیشوند. تعجب دراینجااست که دلباخته هیچ امری را از محبوب خود پنهان نمیدارد، مثل این است که پنهان داشتن امری از او خیانت بزرگی محسوب میشود. آنها

همانطوریکه ازجبل سماق دور میشوند ، صدای سم اسبی را ازعقب سر خودشنیدند . عمادالدین اصولا انتظار آمدن رفیق خود عبدالرحیم را داشت ومرتب بعقب سرخودنگاه میکرد : وقتی عمادالدین صدای سم اسب راازعقب سرشنید ، بهملك ودو خادم گفت جلوبروند واوخودرا به آنهاخواهد رساند ، آنگاه کمی صبر کرد و چیزی نگذشت که آن سوار که جزعبدالرحیم کس دیگری نبود رسید .

عمادالدین بانك بر آورد : (چرا اینگونه اسب میتازی ، مثل اینستکه کسانی تو را تعقیب ودنبال میکنند ، آیا خطری برای شما موجود است .. »

عبدالرحیم گفت : (خیر، ولی من ازجانب شما نگرانی داشتم که اینگونه بسرعت اسب تاختم »

عمادالدین گفت (برای چه برما ترسیدی، خطری متوجه مانیست)

عبدالرحیم گفت: (من درآنموقعی که ضربت کشنده خنجررا بر آن مرد پلید وارد ، آوردی ، از دور مراقب تو بودم و دانستم که داخل خانه سلیمان شدی وانتظارم بطول کشید ، بدون اینکه آتش روشن کنی، من نگران شدم وترسیدم که گزندی بتورسیده باشد ، از اینرو بطرف خانه ات رفتم اماترا درآنجاندیدم، وپس ازآن آمدم که آتش افروخته بودی ازاینجهت بسوی توشتافتم ، آیاخطری متوجه شمااست ؟)

عمادالدین گفت :(الحمدالله خطری متوجه مانیست)

عبدالرحیم گفت : (آیا دانستی سلیمان که اورا بقتل رساندی چه کسی بود ؟)

عمادالدین گفت: (آری، او ابوالحسن مسبب شورش وانقلاب قاهره است وراستی از اینکه مرا تشویق وترغیب نمودی این مرد پلید وبدجنس وموذی را بقتل برسانم، از تو کمال تشکر را دارم ومن بشارت قتل اورا به مولایم صلاح الدین خواهم داد)

عبدالرحیم گفت: (مژده دیگری هم به او خواهید داد وآن اینست که رهبر اسماعیلیه نظر خوبی به ایشان دارند ودیگر نباید از جانب فدائیان اسماعیلیه نگرانی داشته باشد)

عمادالدین گفت (مژده دیگری بشما واو که بنظرم از آنچه گذشت مهمتر است، خواهم داد« عبدالرحیم گفت:» آن مژده کدام است؟» عمادالدین گفت (ازمن نپرسیدی که اشخاصی که با من هستند، کیانند؟) عبدالرحیم گفت (خواستم این سؤال را از شما بکنم، ولی دانستم که آنها زوجه آن مرد پلید ودو خادم او میباشند، و اینزن اکنون زوجه تو خواهد بود.» عمادالدین گفت (خیر این زن هرگز زوجه او نبود) عبدالرحیم گفت. « پس این زن کیست؟) عمادالدین گفت. « آیا بیاد داری که من نامه‌ای باتو برای خانمی فرستادم وتو نامه را به آن خانم دادی وبمن گفتی که نامه را به آن خانم داده‌ای واز کمال وادب او زیاد تعریف نمودی؟» عبدالرحیم باتعجب گفت: «اینزن، ملك خواهر خلیفه میباشد؟» عمادالدین گفت: «آری این خانم ملك است، اینمرد خائن اینزن را بوسیله بعضی از فدائیان اسماعیلیه، از یاران ما، از قصر خود در قاهره دزدیده و به اینجا آورده و انواع شکنجه وعذاب را براو روا داشت، ولی خدا را شکر که من موفق شدم اورا از شر آن مرد بدجنس وپلید نجات دهم» عمادالدین

گفت : «آیا میخواهی اورا ببینی؟» عبدالرحیم گفت :

« خیلی مایلم اورا ببینم ، صبر کن مقداری راه برویم و سپس نزدیك سپیده دم بجائی رسیده وبرای استراحت پیاده شویم ، آنوقت خدمت ایشان میرسم » عمادالدین گفت: «آیا توهم باما بمصرمیآئی؟» عبدالرحیم گفت :

«اگر اجازه دهی با تو بمصرخواهم آمد» عمادالدین با اشتیاق تمام گفت : «این ازخوشبختی من است که توباما بمصر بیائی ، چقدرمایلم که با هم باشیم وباهم زندگی کنیم ، شاید بتوانم کمی ازدین خودم را نسبت به اینهمه کمك و مساعدتی که بمن کرده‌ای ادا نمایم . من بصلاح‌الدین خواهم گفت که توچه خدمت بزرگی به او ومن کرده‌ای ولی چگونه حاضر میشوی فرقه اسماعیلیه را ترك گوئی در حالیکه یکی از بزرگان وسرشناسان آن شده‌ای و رهبری‌بزرك اینهمه به‌تو و اعتماد واطمینان پیدا کرده ، من تاعمردارم اینهمه شگفتیهاوعجائب وغرائبی راکه دراین‌دوسه روزه دیده‌ام، فراموش‌نمیکنم!» عبدالرحیم آهی کشید و گفت : «اگر من بدرجه روشنفکری نمیرسیدم، حاضر نمیشدم این فرقه را ترك گویم ، آیا متوجه تغییر من پس از رسیدن بدرجه روشنفکری نشدی ، واگر من در درجه فدائی باقی میماندم همه‌اش مایل بودم که بدرجه بالاتر برسم و ازاسرار فرقه اطلاع حاصل کنم ، حال که از اسرار این‌فرقه‌اطلاع حاصل کردم‌واز کنه‌وحقیقت آن با خبر گردیدم ، نادم وپشیمان شدم که‌چراداخل این‌فرقه‌شده‌ام» عمادالدین تعجب کرد و گفت :

«پس چرا آنکسانیکه قبل از تو به‌این درجه‌رسیده وازاسرار فرقه‌اسماعیلیه‌باخبر شدند، مانندتو پشیمان ونادم نگردیدند؟» عبدالرحیم گفت : «برای اینکه آنها میبینند که‌درماندن خوددرآن مقام ودرجات از انواع خوشیها ولذتهای بدنی متمتع وبرخوردارخواهندشد، ودیگر اهمیت نمیدهند که چه جوانهای شجاع وبیباك فدائی امثال توقربانی راه مطامع وشهوات ایشان میگردند؛ امامن حاضر نیستم درمیان این فرقه که جزخیانت ودروغ ووهم وخیال وآدمکشی وجنایت چیزی نمیدانند زندگی کنم !» عمادالدین سر بزیر افکند ودرفکر فرو رفت و پس از لحظه‌ای سر بلند کرد و گفت «خوب عبدالرحیم ، آیا هنوز به کرامات ومعجزات راشدالدین اعتقاد وایمان داری؟» عبدالرحیم گفت :

«من تا وقتی بدرجه‌روشنفکری نرسیده‌وازاسرارفرقه‌اسماعیلیه اطلاع نداشتم، به راشدالدین اعتماد واطمینان‌داشتم ، ولی پس ازاطلاع ازاسرارآنها اطمینانم کاملا ازوی سلب گردید ، چه‌بساقضایائی که‌بظاهر بسیار عجیب وغریب است ، وقتی اسرارآن کشف شد ، خیلی کوچك شد، خیلی کوچك وساده بنظر میرسد !» عمادالدین گفت: « من خیلی مایلم از اسرار فرقه اسماعیلیه با خبرشوم عبدالرحیم گفت :

« منهم مایلم که آن اسراررابرایت کشف کنم،ولی بمن قسمهای شدیدی داده‌اند که‌آنرا افشاء نکنم، ویقین‌توحاضر نمیشوی من سوگند خودرا بشکنم ، زیرا من گرچه فرقه اسماعیلیه راترك گفته‌ام ، ولی هرگز حاضر نیستم شرافت ووجدانم را ترك گویم . در هرحال این

معجزات و کراماتی که رهبر بزرك اسماعیلیه بخود منتسب مینماید جز چشم بندی و حیله و نیرنك چیز دیگری نیست ! اما اکنون به کاروانسرائی رسیدیم که در آن آب ومحل استراحت وجوددارد، خوب است کمی درآنجا توقف نمائیم ! »

سپیده‌دم ظاهر میشد عمادالدین ازملك اجازه گرفت که نزدیك آن کاروانسرا توقف و کمی استراحت کنند، وچون ملك چنین اجازه‌ای را داد ، در آنجا پیاده‌شدند . عمادالدین ، دوست خود عبدالرحیم را به ملك معرفی کرد و گفت که تا چه اندازه آن دوست بوی کمك و مساعدت نموده است

***

اکنون خوب است ملك و عمادالدین و دوستش را بحال خود گذاریم که درنزدیکی کاروانسرا استراحت کنند، وخواننده رابقاهره ببریم ! ما قاهره رادروقتی ترك گفتیم که‌عماره‌وهواخواهان ابوالحسن را که دسیسه کرده‌بودند ، اعدام‌نمودندوقاصد عمادالدین، عبدالرحیم با نامه و جواهراتیکه ملك بـه او داده بود ، بسوی بیت المقدس حرکت کرد .

ما گفتیم که‌چگونه‌ابوالحسن‌دردمشق مواجه باشکست گردید و او پس ازآن بمصر رفت و با کمك چند نفر از فدائیان اسماعیلیه موفق شد که ملك را درموقعیکه با دایه خود یاقوته‌به بـاغ میرفت بربایند یاقوته براثر ربوده شدن خانمش بیهوش شد چند ساعت بعد بیدار گردید !

صلاح‌الدین ازربوده‌شدن ملك بی‌اندازه خشمناك وعصبانی‌شدو

مردان خودرا فرستاد تا مرتکبین را پیدا کرده ومجازات کنند، ولی اثری از ملك وجنایتکاران پیدانکردند صلاح‌الدین بفکر عمادالدین افتاد وپیش‌خود گفت که اگر آن‌جوان فداکاربود ، شاید میتوانست جنایتکاران رابشناسد وملك راپیدا کند آری‌صلاح‌الدین آرزومیکرد که عمادالدین برمیگشت وملك را از دست‌جنایتکاران نجات‌میداد و سپس جشن عروسی آن دودلداره را برپا میکرد!

در آنموقع صلاح‌الدین که با صلیبیهاجنگ‌میکرد ، خودرا آماده فتح بیت‌المقدس مینمود وهمه‌اش درفکر واندیشه فرو رفته بود که یکمرتبه قراقوش آمد و گفت :

«قاصد عمادالدین آمده ومیخواهدخدمت‌شما برسد»صلاح‌الدین گفت : «بگوداخل شود» چیزی نگذشت که‌عبدالرحیم داخل‌شد وسلام وتعظیم کرد. صلاح‌الدین گفت: «چه خبر آوردی ، توهمیشه خبرخوش برای ما میآوری!»

عبدالرحیم گفت : «قربان عمادالدین صحیح وسالم از مأموریت خود بر گشته، ولی‌چون خانم ملك‌با اومیباشد، نتوانست زودخدمتتان برسد، من آمدم تامژده باز گشت اوو‌ملك‌را بشما بدهم » صلاح‌الدین فریاد برآورد : «خانم ملك‌هم با اواست؟!»

عبدالرحیم گفت : «آری قربان» صلاح‌الدین‌رو به‌قراقوش کردو گفت: «استقبال شایانی از خانم ملك وعمادالدین‌بنمائید ود، مو کب با شکوهی آنها را بیاورید »

قراقوش‌فوری‌اطاعت کردوموکب‌خانم‌ملك‌وعمادالدین باشکوه هرچه‌تمامتر بقصر صلاح‌الدین‌نزدیك‌شد ملك‌درهودج‌مجللی‌نشسته‌بود

وقتی یاقوته ازمراجعت خانم خود اطلاع پیدا کرد، به استقبال اوشتافت وخود را بر روی خانم انداخت و دست و چهره اش را بوسید و خدای را شکر کرد که صحیح وسالم اورا باز گردانده است

ملك به یاقوته گفت: «یاقوته آیا دیدی که عماد الدین شایسته عشق ومحبت من بود، او بار دیگر مرا از مرگ و ننگ نجات داد. آنگاه به اختصار قضایا را برای او تعریف کرد

اما عماد الدین با احترام تمام داخل قصر صلاح الدین شد و وارد سالن گردید و سلام کرد و دست صلاح الدین را بوسید. صلاح الدین به او خوش آیند گفت و اورا محترم و گرامی داشت و در کنار خود نشاند. وزراء و امراء که آنهمه لطف و مرحمت سلطان صلاح الدین را به عماد الدین دیدند احترامات لازم را نسبت به او مرعی داشتند. با اشاره صلاح الدین حاضرین سالنرا ترك گفتند، و وقتی صلاح الدین و عماد الدین وقراقوش تنها ماندند، عماد الدین قضایا را از اول تا آخر برای صلاح الدین تعریف کرد.

صلاح الدین گفت: «فرزند تو شایسته هر مقامی هستی، تو از اکنون از بزرگترین فرماندهان ما خواهی بود.»

آنگاه رو بقراقوش کرد و گفت: «قراقوش، عماد الدین همان جوانی است که در قصر زنان از دست تو فرار کرد و نتوانستی اورا دستگیر کنی آیا او شایسته این نیست که شوهر خانم ملك باشد، بخصوص که او شر ابوالحسن را از سر ما کم کرد!»

قراقوش گفت «قربان، او شایسته رسیدن به این افتخار میباشد»

عمادالدین دست صلاح‌الدین رابوسید واز آنهمه‌لطف ومرحمت تشکر کرد و گفت :

عبدالرحیم دوست مـن کمك شایانی بمن نمـوده است و . »

صلاح‌الدین کلام اوراقطع و روبه فراقوش کرد و گفت :

« پست خوبی در آرتش به او واگذار کن ، اکنون میخواهم خانم ملك را ببینم »

آنگاه‌صلاح‌الدین باعمادالدین وارد قصر زنان‌شدند و صلاح‌الدین به‌ملك گفت : « خانم از اینکه سالم بر گشتید خیلی‌خوشحالم، راستی که عماد الدین شایسته آن است که همسر دختر زیبائی چون شما داشته باشد! »

چندروز بعدجشن ملك باعمادالدین برپا گردیدوتمام‌ملت‌مصر چند شبانه روز درخوشی وشادی بسر بردند .

پایان